بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
گلستان حکمت
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مشهور جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت او بیند و گاهی مست رحمت او چه چشم
بیخود برهم زنند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو شکر
آورند و در هر شکری چندین هزار شکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جانست ٭ جنبش جان
چیست پیک قدرت یزدان ٭ کی بودش آگهی زجذبهٔ قدرت ٭ آنکه ندارد خبر زجنبش مژگان
هر نعمتش را شکری ضروریست و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت نعمتی دیگر در پی دارد
تا بجایی که در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بچشم
تامل درنگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتواند ٭
آنکه کند حل صد هزار معما ٭ فهم ثناسایش چگونه کند کس ٭ مشت نشاید زدن به بحر و صحا ٭
در هر دانه هزار خرمن حکمتش نهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان و در هر قطره
نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهرست و از هر موجودی
ظاهر نورش برهان هر دلیلست و دردش درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش
مرآت ظهور او از هر بیانی پیداترست و از هر حجتی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست

وهر دلیلی نقابی قطعه بسکه سرگرم حجت خویشند. غافل اند از خدا اولی الالباب + ای خوشا
حال عارفی که زشوقش + همچو پروانه بر درد جلباب + در هر دلی نورش پیدا است و هر سری
از شورش شیدا غافلان هر موجودی را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را
برهان هر وجود خوانند قطعه غافلان مست حجت خویشند + عارفان محو جلوه دیدار +
دیده حق شناس اگر دارید + لب ببندید یا اولوا الابصار دیگر عاقل از دیدار معنی غافلست
زانکه هر حجت که گوید آفل ست لا احب الآفلین فرمود حق این سخن آسان نما و مشکل
ورگذر از خویش دو اصل شو بدوست کانکه واصل شد مرادش حاصلست آفتاب عنایتش در
هر کجا نقش نیستی ببیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد کمتر درخشد مثنوی هیچ دیدستی که بر جای
خراب بیش از معموره تابد آفتاب پس هر جائی که ویران تر بود چشمه خورشید تابان
تر بود در بیابان چون در و دیوار نیست لاجرم در وی بجز انوار نیست گلبه درویش
چون باشد خراب + پر بود از نور ماه و آفتاب + چون بود آباد کاخ مهتران + آفتاب و
ماه کم تابد در آن + بنا بر این کافر را نعیم جهان داده و مومن را نعیم جنان و عارف را
نه این و آن قطعه چون بعشق مجاز نیست نیاز + بد و گیتی هوا پرستان را ظلم باشد
که سر فرود آید بدو عالم خدا پرستان را دوستان را بلا فرستد تا بدر خویش خواند
و دشمنان را نوا دهد تا از در خویش راند این طائفه را نعمت دام نهد و آن فرقه را بلا کام
دهد آنانرا در ضربت بلا شربت ولا چشانند و اینانرا از جنت عنا بدوزخ عنا کشانند لاجرم
هر کرا درین کارگاه زجر دهند در آن بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بسفره نعمت نشانند
در عقبی بحجره نقمت کشانند. قطعه در شب تاریک شمع با بود پروانه سوز لیک چون
شد روز سوزد پا و سر بیگانه را شمع را هم نور و هم نار است سوزد لاجرم نار او بیگانه
را [illegible] او پروانه را نخستین عنایت حق جل و علی آنست که ما را از مطموره عدم بمعموره
کشانید و شراب محبت و بینش چشانید تا هر کجا که رویم بسوی او گردیم آنگاه جنبش
پرگاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول
حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت

کامرانش در هر کامی کامی دهد قطعه ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد جمال هستی ما را فروغ رونق و رنگ چو در برابر خورشید نورانی که لمحه لمحه بصیقل از و زدائی زنگ آنهمه مشمول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب نپرسد و حربا تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد قطعه گر نشدی ابر تیره پرده خورشید یا بشبان آفتاب رخ ننهفتی می نشدی آشکار آیت ظلمت کس بعبث مدح آفتاب نگفتی لاجرم چون بنده در غفلت منتهی شود حق سبحانه وتعالی ویرا ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بر وی بلائی فرستند تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر که عاقل ز بخشش خدا را پرستند فسبحان الله مالک الملک این چه راز نهفتنی ست و سر نگفتنی که هر دل که بجنبش گراید و مشتعل شود آتش توحیدش در وی مشتعل شود و از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر شعله هزار شعله بسوزد و در هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری جمال شاهد لاریبی از دریچه غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات والارض تا این جرعه بکام که درآید و این قرعه بنام که برآید قطعه طلعت مقصود چون ز پرده درآید + خلق جهان تمام پرده درآید + دوست مگو جلوه گر شود بقیامت + هست قیامت چو دوست جلوه گر آید + دیده ما تاب آفتاب ندارد + کو فکند پرده باز و پرده درآید + فتبارک الله احسن الخالقین که با مری اینهمه خلق کرد که بعمری تحدیدش ندانند تعالی شانه عنه مقالا تا که بهر زبان وصفش خوانند و هیچ زبان وصفش نتوانند قطعه بار خدایا ثنائی همچو توئی را همچو توئی هم مگر قیام تواند + اینقدر از ما کفایت است که گوئیم + همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجه برحق فیض مقدم نور مکرم جود مجسم عقل معظم شنوی بدر دین صدر هدی ختم رسل + فیض مطلق نفس کامل عقل کل احمد محمود و فخر کائنات + مظهر اسماء و مصداق صفات + محمد المحمود من کان موطنا وجل عن الامکان فالعرش تحت قدمه تحیرت الاوهام فی کنه ذاته لکن ضل فی الآجام واللیل مظلم

شهی که پردهٔ امکان اگر براندازد + شناخت می نتواند خرد ز دادارش + فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم + برو سلام فرستند و آل اطهارش + فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرمودند مظهر اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات باآنکه خود خالق دو جهانست و پرورش آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصار بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح و انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان ندانند الحق جای آنست ما که مشتی خود نمائیم و نمونه کسراب بقیعة بچشم الظمآن ماء مائیم و ران نادی دم نزنیم و وران وادی قدم قطعه ای دل آن جوی که جز احمد کسش سیراب نیست چون شوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست خواجه باشد بحر بی پایان که بر یک قطره اش صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست خدارا انصاف نباشد که مشتی نبینان هر دم بلافیم و برخی لغز و چیستان درهم بیافیم بران قانع شویم و آنرا صانع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره مشتی مار گزیده خود را اسلیمان دانیم و طائفه مور بی خزینه خود را اسلیمان خوانیم ای عجب انچه گفته اند و گوئیم و جسته اند و جوئیم مشتی خیال و برخی قیل و قال فرد زچون آید مبرا ذات بیچون تعالی شانه عما یقولون قطعه ور کمندی او فتادستیم صعب + پای تا سر حلقه حلقه چون زره + هرچه می پیچیم کز آن وا رهیم بیشتر گردد ز پیچیدن گره پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقه بر سر کشیم قطعه دلا کنون که نداری بعرش و کرسی راه کمال همت تو هست عرش با کرسی وگر بکرسی و عرشت همی جواز دهند سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی قطعه ایدل آنکس که خویش را نشناخت مر خدا را شناخت نتواند تا نگوید بترک هستی خویش نرد توحید باخت نتواند چنانکه خواجه مطلق و خلیفه برحق غرهٔ اوصیا و جبههٔ اصفیا شرع شریعت مصنع طریقت

ع پایاب
آبی که پا بزمین
آن رسد یعنی کلان
غیاث ۱۲
ف چیستان
چیستان لغز
و احجیه را گویند ۱۲

نیّرِ حقیقت مخزن بینش و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم دُر یتیم معنی صراط المستقیم و قفینه بر سفینه سر مصداق آیهٔ کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر سماهی ابر و فوالجلال و مستماهی اسماء جلال و جمال بندهٔ حق نما ما صدق الافق و لی اتی و انما مصدر جود و عطا قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل صورت احسان شامل مثنوی علی بندهٔ خاص جهان آفرین * ولی در حقیقت جهان آفرین جهان آفرین را همین بنده اوست * ولیکن جهان آفریننده اوست * سرافراز در سرافگندگی * خدائیش در کسوت بندگی * من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی ست که چون ارکان طبیعت از خو و سلب نمائی و زنگ کدورت از آئینه قلب زدائی ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه که ضربت بلا کشیده و شربت ولا چشیده دل بجنت محبت مائل شود و مجموع رذائل زائل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه تا نگذری ای دل زبیابان ملامت * هرگز نبری راه باقلیم سلامت * تن بارگرانست بنه از دوش که تا بو که در آخر ببری بار ندامت قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم ازان تست * لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری * با خویش هیچ چیز نه بینی ازان خویش * بیخویش چون شوی همه در خویش بنگری دیگر ای که جوئی جمال شاهد جان * جان نهانست در پس پردهٔ جسم * اینجهان وانچه در جهان بینی * عدمی خود نماست هیچ طلسم * یک مسماست وانچه خواهی لفظ * یک مسمی ست وانچه بینی اسم قطعه قاآنیا زگفتهٔ بیهوده لب ببند کین قال و قیل محض خیالست و صرف وهم * آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست بیرون بود ز حیز فکر و خیال و فهم نظم ای دل ار نقد جان طمع داری * باید زبان لب ببند از گفتار * خواهی از صحن خانه نور افی * پیش خورشید بر مکش دیوار * نه ترا گفتم آفتاب منیر * کم شود فیض نورش از آثار * هرچه افزون ترست ستر و حجاب * پرتو مهر کم کند دیدار * کم نگردد تو کم کنیش بعد چونکه بر دیده بر نهی استار * دست خود

چون حجاب شمع کنی × کی بجشمت قدم نهد انوار × ای خداوند هست و نیست همه ٭
که بتحقیق واقفی ز اسرار × عمر و توفیق ده مرا چندان × که کنم زانچه گفتم استغفار ٭

سبب تالیف کتاب

در فصل زمستان که هوا ابر و برد پوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب جوشیدن تفسر
در حلق سنگ تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ قطعه موج زن کوه و در
چو لجه آب × خاکیان همچو مردم آبی × پیر و برنا ببر زن و بازار × در شناهر یکی چو
مرغابی × سراب از چشم عاشق به آب تر شد و عمارات از نرگس معشوق خراب تر
قطعه بصحن بوستان هر سو نهالی × ز پا تا فرق عریان چون قلندر × همی هر دم ز جو
آب ماهی × با فش میل کردی چون سمندر × باران گفتی شوشه سیم است و تگرگ خوشه
در یتیم قطعه بوقت ریزش باران بعقل میگفتم مگر که نقش پر آبست کوه و دشت و دیار
بروی آب اگر نقش را بقائی نیست × ز چیست نقش جهان را بروی آب قرار ماهی
چندانکه در حوض حوض کردی جیح ندیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث دوزخ نشنیدی
قطعه چنان لغزنده خاک از یخ که موری × هزاران بار لغزیدی بهر گام × ز لبس سرما
بجلوه گاه خاطر × نمیکردی شد آمد پیک اوهام × از شدت سرما قلب در قالب برودت
یافت و خیال در خاطر جمود قطعه خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی × شاخ بقم
رسته هست در رگ شریان × کوه پر از برف زیر ابر قوی دست × دیو سپید ست زیر
رستم دستان × نه از شقیق و من که چون عقیق یمن بود خبر ماند و نه از شاخ شگوفه چون
کلاه گوشه اثر قطعه بسکه درون هوا از فرط برودت × یافته پیوند قطره قطره باران ٭
گوئی زنجیر عدل داد و داشتی × کامده آویزان همی ز گنبد گردان × شبا هنگامیکه کوس رعد
دمدمه میکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد نظم گر خضر دهد آب بقایت بزمستان ٭
مستان بستان جام می از ساقی مستان × بستان بشبستان قدح از دست نگاری × کز
عارض گلرنگ بود رونق بستان × لعل لب دلدار کز خون رزان مز × در خرقه سنجاب
خز و کنج شبستان × در فصل اینچنین شوری در من پیدا شد که جان شیرینم شیدا شد

بادهٔ خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم **مثنوی**
هر آنکس کنج عزلت برگزیند * نه رنج کس دهد نه رنج بیند * نمی افتد از آن سیمرغ در دام
که در کنج قناعت جسته آرام * خموشی نیز گنجی هست مستور * که دارد اهل دل را از خطر
دور * نبودی مرغ را گر حسن گفتار * نگشتی در قفس هرگز گرفتار * چندانکه بساط نشاط
گسترده و اسباب بداعت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد و نفرت
صحبت هر یک بیشتر **قطعه** چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد * نمی افتد دگر در دام آسان
بزیر دانه و اندر هست دامی * چو بیند دانه گردد هراسان * تا روزی یکی از بزرگان که نفوس
شهامتش را جوهر است و کان کرامت را گوهر از در در آمد **قطعه** آنکه نامش از بزرگی
چون نگنجد در حدیث * بایدش پنهان درون پردهٔ جان داشتن * با چو نام نایدش
گنج هست و گنج شایگان * واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن * از آنجا که با من الفتی
قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهرفشانی آغاز نهاد که چرا چیمیا در ره
فصل زمستان در کنج شبستان نشسته و راه شد آمد دوستان بسته نه آخر هزار دستان
گلستان دانش توئی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل نرود بلبل
سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تبسمی کرد و برخسار و قامت خویش اشاره نمود یعنی
حال که چهرهٔ گلگون و قامت موزونم دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه **قطعه** کنون
که سرو چمن شد چمان و رست ز گل گل + فغان بر آر چو قمری سخن سرای چو بلبل + سخن بگوی که مینا بگوش
ساغر صهبا + همی اشاره بگفتن کند ز نالهٔ قلقل + چون این حلاوت گفتار مشاهده رفت بر جستم و چون
جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم **قطعه** ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود + که خاک در طرب آسمان
برقص آید + هر آن کمال که داغ قبول بست بر آن + چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید + چون لختی ناز
و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز نمودیم ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش راه هزار دفتر شکست در میان
آمد **قطعه** گلستانی که هر برگ گلش را + هزاران گلشن گلدسته بندد + روان اهل معنی تا قیامت + به بوی روح بخش او
زنده + حالی آتشم گرفت که خدا را چه باشد همتی گماشته آید و کتابی نظم و نثر بر آن نمط نگاشته شود گفتم
و گفتم ای از آنچه گفتی استغفار کن چه پایهٔ من بجدی نیست که با چنین کس تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم

روان روح و جان
بداعت نو آوردن
و بدیع
فراهم جمع
ملاعبت بازی کردن
منافرت دل تنگی
هزار دستان
بلبل است
شهامت زیرکی
جوهر اصل و ذات خوبش
شایگان
چیمیدن میل کردن
و خرامیدن را گویند
چمان رفتار و بها
نیاز خواهش و
اظهار حاجت
بیضه نزاکت و سوکند
مبرا پاک
تحدی
بی همتی

متکلمی فصیح ست و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل نه هر ستاره
پرچین جبیس ست و نه هر منطوقی چون جبیس هر شبانی کلیم نیست و نه هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی
عنبر ست و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار ست و نه هر تیغی ذوالفقار فرد نه هرچه داس
کج بود هلال بود نه هر که مخرج شینش سینش بلال بود هر سبزی عود نیست و هر شتری
داود فرد نه هر چیز ز گل بروید گل ست نه هر چیز در خم بجوشد مل ست قطعه نه هر گاو
گوهر دهد شب چراغ نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر نه هر آهوی را بود پشک مشک +
نه هر معدنی آورد سیم و زر پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل نیست دانه
رمان کجا و لعل بدخشان قطرهٔ زیبق کجا و مهر درخشان نه هر چیز سرخ است لعل رمانی
و نه هر سفیدی دُر عمانی قطعه ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد + جز این چه سود که خوانند
خلق کذابش + گرفتم آنکه بشب کرمکی همی تابد + چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش القصه چندانکه
برآشفتم و ازین نوع سخنان گفتم آتشش تیزتر شد قطعه هرکرا حسن اعتقادی هست +
عذر منکر نمیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش +
ناچار تن زدم و گفتم قطعه مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز ولی علاج ندارد ز پر
زدن گنجشک تفاوتی که بود پشک و مشک را باهم معین است و لیکن گریز نیست
ز مشک لکن بحکم المأمور معذور جد و هزلی چند درهم ریختم و برخی نظم و نثر بهم آمیختم
و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال
پریشانست قطعه خوشم که تا ابد باشد این پریشانی بحالت من و گیسوی دوست
ارزانی بجامهٔ من و زلفین یار ختم شده ست دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی
امید که این مجموعهٔ پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید
تا در حضرت پادشاه مسعود و مقام محمود پایه مثنوی + محمد شه آن شاه درویش دوست
که شاهی اگر هست درویش اوست + چو نور ازل پای تا سر صفا + نمودار از هستی مصطفی
نهان گوهر فقر در تاج او + دل مرد درویش معراج او + بروز وغا سیل کوشندهٔ
بگاه سخا نیل جوشندهٔ + دل رادش اندر تن پر شکوه چو دریای عمان در البرز کوه

بپیچد اندرش خنجر آبدار + چو سیلی که آرد بدریا گذار | سنانش چو روز قیامت دراز
دل دوزخ از گرمیش در گداز | بزین سمند اندرش گرز و در | دماوند کوهی بالبرز در
بپیچیدش از پشت سمندش عنان | چو از تیغ کهسار سیلی دمان | شنا تیره ابریست و شه آفتاب
پی و ابر از چهره خورشید تاب | سخن کرد و شه روز گیتی فروز | چو شب گرد و از گرد تاریک روز
چه رنجانم از گفت خود شاه را + | چه پوشم بابر سیه ماه را + | ملک چون خود از روشن اختر است
چه محتاج مدح سخن گستر است + | چه مدح است بهتر ازین شاه را | که شاه است درویش آگاه را
جهان تا بود ملکش آباد باد | دل مرد درویش ازو شاد باد | ز هر ننگ ایمن بود کشورش
بهر جنگ سالم بود لشکرش | ولی ننگ این دولت بیکران | منم من که از من مباد انشان

قطعه درین کتاب پریشان نه بینی از ترتیب + عجب مدار که چون نام خود پریشان ست هزار شکر که با یکجهان پریشانی + چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان ست + امید که ناظران در بدحش بکوشند و نظر از قدحش بپوشند و هر کجا لغزشی بینند بکزلک عفوش بسترند و دامن رحمت بر عیبش بگسترند قطعه درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع + مگو چو کار جهان درهم است و آشفته + هزار گنج نصیحت درون هر حرفش + چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته + ولی خبر نبود بوالفضول نادان را + از ینکه بر سر هر گنج اژدها خفته رباعی آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر + چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر + مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من + مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر + آغاز حکایت بادشاهی از صاحبدلی سوال کرد که از بادشاهی چه ماند گفت یک چیز و لیکن بد صفت پرسید که آن کدام ست گفت نام که چون عدل و احسان کنند بنیکی و الا بزشتی قطعه هزار سال کر ضحاک بادشاهی کرد + ازو نماند بجز نام زشت در عالم + اگرچه دولت کسری بسی نماند ازوی + بعدل و داد شدش نام در زمانه علم + حکایت وقتی ابلهی بر آشفت و بهیچ جهد سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شد و بنجی خاموش نشست قطعه هر وقت که خر بر آورد بانگ + وز نعرهٔ او بدر رود گوش + فارغ بنشین که گردد آخر + مسکین خرک از نهیق خاموش + یکی از دوستان ملامتم کرد چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم باش حرمت

آواز خر ۱۲

دوستان دارم چه ابلهی کو بی سابقهٔ خصومت دشنام گوید به رد دشنام سیلی زند و
به رد سیلی چوب و به رد چوب سنگ و کلوخ کوب تا هنگامهٔ بزرگ شود و مجربست که دعوا
کن اگر از یک طرف لقمهٔ خورد و میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها بچم و تنها برنجند
قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند + که سالم مانی از دشنام دیگر + چه خوش گفت
آن حکیم نکته پرداز + که به جان آفرین باشد زد اور + خری را چون بزیدم خلد خار +
شود محکم تر از برجستن خر + و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش
داده تا سر یک را گفتار آن دیگر در گوش درآید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار
هر یک در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل قطعه کلام عاقل
و جاهل بگوش یکدیگر + چو نیک بنگری از روی تجربت باد ست + همین بباغ ننالند
بلبلان از زاغ + که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد ست حکایت درویشی را پرسیدند
که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوقلمون +
که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست + ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ +
همی چو مرد مخنث بدامنت ننگی ست + حکایت امیری اسیری بیچاره را بجلادی
خونخواره داد که وی را در مقتوله بقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که
از دیدهٔ مغضبان بی آب تر بود و از خاطر بیکسان خراب تر شعر چنان مقتوله دشتی آدمی
کش + که نگذشتی در و اندیشه از هول + تعالی الله بد انسان وحشت انگیز + که شیطان
اندر و میگفت لاحول + القصه چون عزم جزم کرد که از سر شمشیرش آبی در گلو فشاند
و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از هر سو نگاهی کرد و
آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد و شعله آه مظلوم تیر دلدوزیست + که سرگشت
قضا را گردد + گر رسد بر نشان شگفت مدار + تیر از آن شست کی خطا گردد + لاجرم
بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان
در پیش که من ترا بخون خود خریدم چه اگر انجمنی بعد بگوش سلطان رساند سرم بر باد دهد
قطعه جوانمردی نه آن باشد که چون برق + بشب بر کاروان یکدم درخشی + جوانمرد

بود آندم که چون ابر + بکشتِ جان مسکین آب بخشی + آورده اند که جلا وا زکم ظرفی بسیار ظرفی
عجب وپندار نموده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز
بر من رحم آور هاتفی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص
کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلّم ست که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی ار رحم آورد
جلاد بر بیچاره + بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص چهم برین رحم آورد کر کشتنش
بخشد امان + هم بر آن رحمت کند کز دوزخش باید خلاص + حکایت سالی یاد دارم که
در شیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از بخت هنروران فرسوده شکسته
و روی مجاوران از موی مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسمان
قطعه صحن فلک شد سیاه بسکه زغبرا + گرد بگردون گرو گرو برآمد + گشت هوا از بهر بسکه
زهر سو + از جگر گرم آه سرد برآمد + قضا را پس از هفته که خاک عمارتها شکافتند پیمانه خمر
چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند قطعه مرا نخدای که
پیمانه را نگهدارد + بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست + زروی صدق و لا گر بکام شیر دو
بر هر روان طریقت قسم که حافظ تست + و هم در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانه سعود را
بخانه محتسب برد که ای بی انصاف پیمانه شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگهدارد
شکستنش درست نباشد قطعه پیمانه ولی که خدایش نگاهداشت + پنهان بخاک کالبد
عارف از الست + زاهد شکست و غافل ازین گر شکست آن + در طاق نه رواق
معلق قند شکست + و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتاد ساله را بعد از دو روز
از زیر خاک زنده برآوردند اگرچه امثال این غرائب و اشباه این عجائب با قدرت
حق عزّ و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد بر لب با مهای رفیع سر
فرو برده در چاههای عمیق همی نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مرد
و زنست روانند و در معبر اسپان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه بی
هیچ حافظی محفوظ شده و بی هیچ لاحظی ملحوظ قطعه کودکی شیرخواره را دیدم + بر لب چاه
سر نگون دیدم آه + کالعجب وانکه ندارد طفل + کش نگه دارد از مخافت چاه + هاتفی گفت ناگهم

سه کلام مکرر
حلقوم ۱۲
عه کالبد تن و پیکر ۱۲
سه بر وزن کری دکوچه و محله است ۱۲

از غیب + ای که از حال خود نه آگاه + طفل را آنکسی نگهدارد + که ترا داشت در مشیمه نگاه +

حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه اندیشه صناعت است قطعه هر کرا نیم جو قناعت هست + از دو عالم ندارد اندیشه + یک شمر آب و یک بیابان مور + یک درم سنگ و یک جهان شیشه +

حکایت مسلمانی گبر غدای جهود را باسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که حالی بوی مسلمانی در ملت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چندیست که پیران ملت ما باهم مجادله کنند و جوانان ملت ما باهم مباهله آنرا رسم معارضه در پیش است و اینان را معارضه از پس قطعه رنج بی وقت و مرگ بی هنگام + پیشکار وبا و طاعون است چون کسی بخیل بخشش آید + زود بگریز از او که مجنون است + ساده روئی که میل باده کند + غالباً خارشش در کون +

حکایت ادیبی که در علم مساحت یگانه بود با زنی بیگانه آشنا شد در وقت مجامعت با عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش بخاطر آمده آهی کرد و از جا برخاست زن گفتش چه شد که از جا برخاستی گفت مرا در علم مساحت بی نظیر نهاده اند با اینحال اگر یک وجب فرج را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم در علم نقصان باشد قطعه صابر شو ای ادیب و شهوت مده زمام + کاخر زسر کشیت بجیحون در افگند + یوسف صفت مکن بزلیخا وشان نظر + کت در مضیق محنت افزون در افگند +

حکایت امیری کریم الطبع را لکنتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی احولی راجبت کرامت او بگوش رسید بسلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود و شکر حق گذاری من مکرر شود و چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه بهر کس نعمتی گر زان فرستی + که یکره شکر احسان تو گوید + پس احول به که او هر نعمتی را + دو بیند شکر احسانت دو گوید + آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمده با خادم گفت که سائل را ده دینار بده خادم از آنجهتی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار داد لاجرم احول را از غرائب آن احوال انبساطی تمام بر دل طاری شده این سخنش بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را لکنت و یکتا روزی فقیری را

ناکشته دهد قطعه و سال تلخ نشاند شراب را در خم + که غنچه دل شده وقتی از آن نشو و شیرین
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی + بالتفات وی از سکنت رهد مسکین + شنیدم وقتی
احول همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بزبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید
لیکن این صفت در بارهٔ من موجب قباحتست و در بارهٔ او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود
تبسمی کرد که اگر امیر بضرب و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که دو گوئی نیز عیب است
چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی و بجای ده ضربت صد ضربت میچشیدی
پس آنچه مایهٔ مدحست سخاوتست نه لکنت قطعه معرفت ناکشته باشد ورنه در صد عمر نوح
کی بطاعت جاهلی نو پیمبر میشود + نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی + در تنش هر ذکر نامی
روح دیگر میشود + ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل + زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود
قطعه آنرا که گنج معرفت کردگار هست + بی اختیار ذکر خدا سر کند همی + و آنرا که هست معرفتی
ذکر کردگار + از روی اختیار مکرر کند همی + آن ذکر بهر حق کند این یک ز بهر خلق + کی این
دو را خدای برابر کند همی + حکایت زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت
طبق زنان بودی و از شدت شبق سبق از سایر زنان ربودی فرد از فرط شبق نفس
از خاک مطبق + هیئت طبقش برشدی از چرخ معلق + قضا را روزی از بام مردی قوی
اندام دید که نفتی هفتاد ببر و هیکل سطبرش خفته و خرطوم هشتاد میل در سرا و بلش نهفته
با خود گفت عمری تا دیده بود هوا و هوس در تو هم بافتم و آنچه بگنج شایگان می جستم حالی برایگان
یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی بازجست مرد بزبان آورد
که نسبم بعباس منسوبست که سرخیل گدایانست و حسب باشعث که مقدم طماعان زن تبسمی
کرد که بحمد الله در نسبت بی عیبست و در حسبت عیبی قطعه چون زنی در دام شهوت شد اسیر
خر بچشمش به ز طاوس نر است + همچنان در چشم شهوت مرد را + دیو با حور بهشتی همسر است
آنگاه زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که ای فلان من ز نفی جوانم و
شنیده بر مرد های پیر و غالباً شنیده که گفته اند فرد گر زنی را تیر در پهلو به که او را پیر در پهلو
بود + اکنون التماس آنست که در عوض این جامهای ننگین جامهٔ رنگین در پوشی و

سلہ کشت نا باز آوری دانہ کرد ۱۲ سلہ سکنت فقر و بینوائی ۱۲
سلہ شبق شہوت ۱۲
سلہ بیت آوازہ و شہرہ
سلہ طبق دو زن تو شہوت
طمعی مرد
تاعمل ۱۲
زیر جامہ بند زیر جامہ
سلہ شایگان و افر و زیاد ۱۲

و تمامت عمر طعام حلال و طیب بنوشی و هرگاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت
اشتغال نمائی تا آب فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت بشارتی ست که مفرح
روح است و مایهٔ فتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب شهوت هراسانست گفت غم مخور که چاره
این کار آسانست قطعه هزاران مکر و فن باشد زنان را * که نتوانند یکی را چاره ابلیس
شود کاری چو بر ابلیس مشکل * بر او آسان کنند ایشان ز تلبیس * آورده اند که چون شب
شوهر بخانه در آمد جوان را دید فارغ البال بر صدر نشسته با زن گفت این جوان خلق لباس
کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر من ست که در کودکی شیدا شد
و چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت مزاجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا
امروز از وجود و عدمش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقاً امروز بجهت مهمی بر بام رفتم
جوانی بسیاهی او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشان آمد بهزار التماسش بخانه
آوردم و سوگند خوردم که تا زنده ام اگر نصیحت و پندیست یا فضیحت و بندی نگذارم که دگر
دور شود و قدمی مهجور قطعه کنون که دامن مقصود او فتاد بچنگ * بکام غیر زکف دادنش محال بود
ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم * که آنچه می نگرم خواب یا خیال بود * شوهر صورت حال
بفراست دریافت مزوّرانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت خواب شد زن
با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته سر گذشت کربت و غربت او باز پرسم
گفت مضایقت نباشد. لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نیمه شب شوهر بر خاست
زن دستی به پهلوی غریب زد که رفیقا برخیز که وقت سفر نمود و فرصت نه هنگام غنودن بیچاره
چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیتاب بود و مغزش در استخوان آب با حالتی ضعیف
و آلتی نحیف برخاسته و دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چو
آلت حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای تنبل کثیر الاکل و ای نبیل
کریه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت ابابیل تر ست صولت عقاب داری و
آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت خیز نداری بیچاره گفت چون من تمامت
عمر را به پس سپرده ام اکنون تا دست آویزی نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون

چه پچه که بر کنار طاق نهاده سرش بفلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دروغ از راست
و دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادر خوانده سر کار تو نیز
مختاری اما چه آتش خوری کودکان را نجس مکن نظم مکن ای نفس هر چه میخواهی + لیک
با جاهلان مکن پیوند + جاهل ار فی المثل بهادر تست + آخرت زو رسد هزار گزند + حکایت
فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا ببلای
فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید و گفت زهی
بی شرم که فقر را بخدا نسبت دهد و غنا را به بنده عسر و نقمت را از خالق داند و یسر و نعمت را
از مخلوق قطعه هر گناهی که خود کند جبری + همه را از خدای داند و بس + ور از او خیری
اتفاق افتد + بر گشاید بشکر نفس نفس + حکایت جاهلی برسم تهتک و تمسخر از دیوانه پرسید
که شب در کجا خسپی تیزی داد و گفت ای بدبخت عاقلان را چنین جواب دهند گفت آری
نشنیده که کلم الناس علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان +
خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی + ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق + روز و شب
بر خویش بندد حالت دیوانگی + قطعه هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند + مگو ز روی تمسخر
که هست دیوانه + مگر نه عارف و عامی تمام متفق اند + که گنج را نبود جای جز بویرانه + حکایت
در فصل تموزی که صخره صما از حر سموم چون قبضه موم گداختی و سمندر از فرط التهاب خود را
در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با پیری دوچار شد گفت از کجا می آیی گفت از بغداد
گفت در آنجا کارت چه بود گفت عرق کردن قطعه در تموز عشق گر خورشید تابد زمهریر + خیز
گر ببغداد حاجت بار گه بیرون زنی + ور نه چندانت عرق بر چهرگان ریزد ز شرم + کز تری
بر دوم هزاران طعنه بر جیحون زنی + حکایت گدائی بر در خانه منعمی رفت و چندانکه تشت طمع
پیچ داد هیچش نداد اگر پاره نانی سوال کرد سقطش گفتند که بدکه خباز برو و اگر مشتی برنج طلب
نمود بر آشفتند که بدکان برنج فروش شو و اگر لختی گوشت خام خواست دلالتش کردند که اینجا مسلخ
نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید زدندش که این سرای مطبخ نیست قطعه مشو ای بینوا
دخیل بخیل + کز نیابی رطب ز خشک نخیل + هیچ دیدی بیار کین گوهر + یا بالصحرای خشک نیلوفر

بخدا وا گذار ناکس را + باش تا آب جو برد خس را + آورده اند که چون بیچاره مایوس شد
بدرون خانه رفت و در گوشهٔ دامن از عقب برانداخت و شکم خالی کرد اهل خانه بیشتر
رفتند و ریشش گرفتند سیلیش کنند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه جای
عبث بود و این چه جای خبث گفت ای ظالمان از خدای شرم ندارید خود گفتید
که درینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه قابل
ریستن هست نه لائق زیستن قطعه هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی + بود چو گوشهٔ
ویرانه بدترین جائی + باختیار بویرانه عاقلان نروند + جز آن زمان که طبیعت کند
تقاضائی + حکایت پیری در حالت احتضار تیز بجست و او پسر گفتش ای پدر در حضور
خردمندان امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر در اینباب
غم مخور که من دیگر اینبار نخواهم دید قطعه آنگونه که امروز کند خواجه تغافل + گوئی خبرش
نیست ز فردای قیامت + امروز مگر توبه کند چاره و گرنه + فردا نپذیرند ازو عذر ندامت +
حکایت وقتی یکی از یاران که با من یک روح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف
ادب صفیری بزد و نفیر از جانم برخواست روترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد
که چون محل را از مخل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت را مراحی و خاطرت را انبساط و ارتیاحی
دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی بپشت
خواجهٔ خویش انگشتی رسانید وی بهم بر آمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار
که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت بحمد الله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون
من هم مایهٔ مرافقت و پایهٔ موافقت ترا با خویش آزمودم و نیک دانستم که درین روزگار
دراز که با من پیوند محبت داشته مرا مردی مخنث طبع پنداشته باری اگر غبار دوستی این
من بعد غبار دشمنی در میانه چنان خیزد که هیچ آب مصالحت فرو ننشیند این بگفتم و برآشفتم
چندانکه استعفا کرد و استغفار گفت نه پذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش
فرو ریخت و در دامنم آویخت که بقای من بی لقای تو ممکن نیست جهان بی رضای تو
بر من تنگ پس بهتر آنست که رشتهٔ زندگی مفصول دارم تا رشتهٔ بندگی موصول ماند

این بگفت و دستی بهجر و دستی بنجیره و از روی معاتبت با نفس خویش مخاطبت فرمود

رباعی بگذار که خویش را بخواری بکشم * پسند که بار شرمساری بکشم * چون دوست بمرگ

من بهر حال خوش است * من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم * حالی که این نوع اظهار ارادت

دیدم آستینش گرفتم و گفتم ای یار جانی دانی که یک موت بهر دو عالم نفروشم و با این حال

هیچ بجز خوشم باری این همه تغیر و تعرض من از آن نبود که مرا بکس نشمردی و در حضور پیر

حرفی نگفته نکو سنجیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در نزد خود وقعی نهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش

کردی و بدین معنی لطیف نکته دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است

و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت قطعه

گل عزیز است هر کجا روید * خواه در باغ و خواه در گلخن * خار خوار است هر کجا باشد * خواه

در راغ و خواه در گلشن * و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند

بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از قهر معصیت آن در فکر امروز است

و این در فکر فردا قطعه عارفان را شرم امروز است مانع از گناه * کز خدا غافل نمی بینند خود را

یک نفس * زاهدان را هست حال بادپیمائی چنان * که ننوشند باده شب از بیم فردای

عسس * و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است که وقتی صاحبدلی را درد پای

عارض شد یکی از محرمان که بهمان حال وقوف داشت در خلوتی بدو گفت که من از

این درگاه ام دراز هر گذشتی آگاه اکنون روزگاریست دراز که از عارضه درد پای شما اطلاع

دارم و هیچ نه بینم که در خلوت هم پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که

هنوز خلوتی ندیده ام چه هر کجا که نشستم حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه

قاآنیا ادب اگر اینست و بندگی * خاکت بفرق باد که با خاک همسری * فی الحقیقت خاک سراپا

تواضعست * ای آسمان کبر تو از خاک کمتری * حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان

دعا را مداومت کن که هزار فائده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما

گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نه بینم قطعه صیاد مرا

دو صد دانه بهر گام * گاهی نه بد وست که بیرون نهم از دام * گفتم روم آنجا که کسم نام نداند

هرجا که شدم کرد مرا عشق تو بدنام + غزل ای موی موی من همه محو لقای تو + عمری بود که
فانیم اندر بقای تو ❊ در هرکجا که چشم گشایم تو حاضری ❊ گوئی درون دیده من هست جای
تو ❊ در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار ❊ حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو ❊ مردم کنند دعای
تو لیک از برای خویش ❊ من میکنم دعای تو لیک از برای تو ❊ آنرا که شد شهید تو بهشت است
خونبها ❊ من خونبها طلب نکنم جز لقای تو ❊ از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش ❊ نشناختم
جفای ترا از وفای تو ❊ قاآنی ار غریب نماید غریب نیست ❊ بیگانه است با دو جهان
آشنای تو ❊ حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبهٔ جمالی یکی از یاران از حالتم
انبساط ملالتی کرد سر پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدامست گفت گنجی
دارم که اجابتش حتمی ست و هزار گونه حاجتت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از هر
آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو که از تصرفات وی ست و اکنون دل در تصرف دیگریست
فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنج قطعه چشم مست تو تا نقد جان و دل دادم ❊
بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم ❊ چنان جدا از تو مستغرقم بلجهٔ عشق ❊ که آرزوی وصال تو
رفته از یادم ❊ مسلم ست که هر آرزو ز دل خیزد ❊ چه آرزوست از آن پس مرا که دل دادم ❊
رباعی تا بار مرا ربوده از هستی خویش ❊ واقف نیم از بلندی و پستی خویش ❊ آنگونه ز جام
عشق مستم دارد ❊ کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش ❊ حکایت توانگری مالش بی نهایت
بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که با لئت بماند و مالت نماند شاید لئامتش
بیشتر شد و علامت ندامتش کمتر قطعه بخیل چون زر قلب ست و پند چون آتش ❊ نه زر
قلب ز آتش سیاه تر گردد ❊ ز حرص مال بخیلا مگو بترک مآل ❊ از آن بترس که بدبخت
بخت بر گردد ❊ آورده اند که روزگاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل بسر آمد قضا را جز فرزندی
زانی و زنی زانیه وارث نداشت هنوز هفته از هلاک بخیل نرفته که زن را عسس ببرد
و پسر را زندان و غالبا سالی نگذشت که عسس را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و
حرص و نهمت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن نهمت تهمتی بر زن نهاد و او را با گیسوی بریده
ببازار و برزن گردانید قطعه زنان زانیه را پیش و پس برقص در آید ❊ ز شوق خیره

مردی که شهره شد بنجاست * بهرزه در پی آن خرزه جان دهند ولیکن * کشد هر آینه پایان
کارشان به غایت * همچنان در زمان چندان امان نداد که رندان و ندان و یال
فرزند نا خلف فرو بردند و مالی لبیارش در اندک سالی تلف کردند تا بحدی که بیچاره
از الف بی چیزتر شد و از صورت دال چیزتر یعنی ممر پشت کشاد تا کارش از پیش رود
و همانا ماسه بر بنیاد که آن سرمایه نیز از این فاسدتر شد و بازارش بکلی کاسدتر چه
هر روزی که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشت تا شبی در مجلس شراب با رندانش دید
بزندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد
و از سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد و از پس گذارد و تا بدیگر کس
سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد و از پیش دهد تا بجهة خویش نهد قطعه شنیدستم که
بوتیمار مرغی * که هست از مهر آبش در درون غم * نشیند بر کنار آب و گوید * که گر نوشم
شود آب اندکی کم * بخیل بدکنش را در زمانه * تو گویی این صفت باشد مسلم * ز فرط
حرص نان خویشتن را * همی بر خویشتن دارد محرم * بهر حال از برای غیر جاوید * ز بهر
سیم و زر آرد فراهم * حکایت زاهدی زنی را در حباله نکاح آورد در وقت مباشرت که
فتح الباب معاشرتست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی را بیدار کرد و آتشش
بخفت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو
در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزهٔ خود و فرج تو دیدم از شباهت محراب
و مناره یادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر نشناسی * محراب ز فرج ماده خر نشناسی *
گیرم بهشت جاودانت ببرند * شک نیست که آنرا از سقر نشناسی * حکایت لوطی را
شنیدم که پیش از آنکه امردی را دهان بدوزد فلان بدر ببینی بی آنکه بدره اش در مشت
نهد خرزه اش بر پشت نهاد کودک نعره بر داشت و شحنه را خبر شد پیش از آنکه امرد برخیزد
و آلت لوطی بخسپد از در در آمد لوطی چون شحنه را دید برخاست و مشتی بر سر حمدان خود
زد و گفت کای اعور پست وای بدرگ شهوت پرست چند آنکه منعت کردم و نصیحت
گفتم که در پنجه عسس افتی و شکنجه شحنه ببینی و دهرهٔ قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم

در رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را برشوه و شاه را بتملق و قاضی را بپیشکش و خدا
را بتوبه خشنود سازم اکنون مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه
ای خواجه چو نزد شحنه امروز ٭ از عهدهٔ جرم بر نیائی ٭ در روز جزا بنزد داور ٭ بهر خطا
چسان نمائی ٭ حکایت شکم خواره را بادی در شکم پیچید بدکان عطار رفت مشتی
رازیانه برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد و عطار همسایگان را خبر کرد و طپانچه
بسیار بر سر و رویش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه
از بیم هلاکت بنالید و شکم بر خاک بمالید قضا را طبیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی
گفت از درد شکم گفت دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز همانا مناسبتی اتفاق افتاد
گفت آری یک مشت رازیانه خوردم و هزار مشت تازیانه گفت غم مخور و بادی چند رها کن
تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بطبله شکم زور آوردی که شاید فتح بابی
شود از هیچ سو بانگ بشارتی برنخاست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا آن باد که
بقوم عاد فرستادی لطیفه بکار من کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون
که مصلحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت ای
خام طمع که شب تا سحر تیزی خواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد قطعه ای که در
آرزو بودت ٭ همچو دیوانه گنج ویرانه ٭ چه شد امروز کت بود در سر ٭ هوس ملک و مال شاهانه
حکایت یکی را شنیدم در مجلس پیران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستنش چون
تیر از شست رها شد بیچاره برجست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحومم را در خواب
دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر بی خبر شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی
گفتش راست گوئی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه ای برادر گرت خطائی
رفت ٭ شرمسار مشو بعذر دروغ ٭ کان دروغت بود خطای دگر ٭ که برد بار دیگر از تو
فروغ ٭ حکایت کردی تیزی داد حاضران بقهقهه درآمدند ساده لوح گمان برد که مگر
لطیفهٔ مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم قطعه آنکه تیز از لطیفه نشناسد
چه خبر از اصول دین دارد ٭ نیست جز مشتی زبانگ بی هنگام ٭ چه کند پیشوا همین دارد ٭

حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی قطعه ای برادر مگو که مفتی شهر * مست از باده عقل و هوش از دست * خود چو می را حرام میداند * نخورد تا که عقل و هوش هست

حکایت یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان درآمده بود و مناجاتی شده بود شبی بر مناره برآمد و بصوت منکر گفت یا اول الاولین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود سر بر داشت که ای رفیق ترک مناجات گو و راه خرابات پو که انجام زهدت از آغاز معلوم شد قطعه این مناجات با چنین آواز * تا قیامت ترا نخشد سود * اول الاولین گر این باشد * آخر الآخرین چه خواهد بود * حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند بیست و لیکن نیست از نوزده و هیجده نیز سخن میرود و غالباً هفده مسلم باشد اما داپه جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله دارم او را اعتقاد اینست که دو سال از وی کوچکترم چون بدینجا رسید پیر دهانش گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان برآشفت که این چه خرافت خام و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از بس واپس رفتی ترسیدم که بمنجلاب فرج مادر افتی قطعه ای که از خوف مرگ و بیم اجل * عدد عمر خویش کم گفتی * چند واپس روی ز دهشت مرگ * زان حذر کن که در وبال افتی * حکایت

بود در سبزوار مردی گرد
همچو گاوان گهی برآوردی
رفت تا چارتن ز مادرشوی
راه بالا نبد از پایین
میکشید سخت و پیشپوره بست
که بدست افت چارهٔ این
پس بدو گفت کاشتاب مکن
تو دران حلقه زن که میدانی

زن خود را بخانه برد و فشرد
بسکه کرد اندرون و برون برد
که نه فرزند خویش دست بشوی
خود گرفتم که راه را داند
ره زدن کند و درگشادن حشت
رفت و ز انسان که هست رسم زنان
تو بدر کوب و من بحلقه در
تا که آواز حلقه می شنوی

چون خران که در و فرو بردی
دل زن شد بحجله و حلهٔ خون
کو نداند جماع را آیین
طرز رفتن براه نتواند
گفت خاموش باش و شاد نشین
شد بفرزند خویش طعنه زنان
سن کنم ساز حلقه جنبانی
باید از پیش حلقه پس نروی

سلوک مسلک راه و طریق ۱۲
سود نفع و فائده ۱۲
غالباً
مقرون بیقین سپ
منجلاب
کرز

ور بپذیرفت آنچه مادر گفت
نیم شب رفت و در سپوخت بجفت
حلقه زن مادر از برون و پسر
حلقه ز جفت خویش را بر در
از درون و برون چه پیش و چه پشت
کرده در حلقه هر یکی انگشت
آن یکی از پشت در گرفته قرار
این یکی از پیش زن نشسته بکار
مادر آن حلقه کوفتی ز برون
پسر آن حلقه کوفتی ز درون
پسر از بس نواخت بر در زن
شدش انزال و رفت جان از تن
پند مادر چو حلقه کرده بگوش
کر شد و بانگ حلقه کی خاموش
همچنان بود گرم آمد و شد
کر بود وش ز حرف مادر بد
مادر از وی نداشت نیز خبر
همچنان حلقه مینواخت بدر
این چو آن ساده آن چو این ابله
نه ازین آن نه آن ازین آگه
پسر آخر کشید نعره ز دل
همچو آن خر که او فتد در گل
گفت مادر مکوب حلقه بسست
که مرا گاه آخرین نفس ست
گر زنی حلقه نیست هیچ شکی
که دهد روی ازین دو کار یکی
یا رگ کون من شود پاره
یا شود جان ز کون من آواره
همچنین ست حال مردم دون
کار بیرون خلاف کار درون
غافلستش زبان ز حالت دل
هم دل از حالت زبان غافل

حکایت گویند طایفهٔ از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل بمخفی گریختند قضارا یکی از اهل کاروان در زیر پوست و پای دراز گوشی نهان شد دزدی او را بدید آستینش گرفت که بیرونش کشد و بخونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کرهٔ خرم دزد بخندید و گفت با اینکار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نه اری لیکن متحیرم که دراز گوش نر است و با اینحال محال نماید که تو از وی بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری است که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم قطعه آدمی را بعقل و هوش شناس ٭ نه بچشم و زبان و گوش و دهان ٭ خر ازان آدمی بسی بهتر ٭ که شود زیر پای خر پنهان ٭ حکایت شنیدم کودکی چند بلعبت فلاخن مشغول بودندی کودکی بسیرت ظالمان و صورت مظلومان بازیچهٔ ایشان بدید چنان رشکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته ایست یکی گفت فلاخن است و از موی زهار مادران خود بافته ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا در آورده و بجهت شستشو خرقهٔ پاره چند گرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی

دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف فراپیش آن غار مبسوط الذراع بنشست
و هر لحظه چون پلنگی که در از گوش ببیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کردی
تا غاری دید بشکل اهلیجی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتی نشان سم خر از انست که در
گل تاخته اند یا محراب کنیسهٔ یهود است که از گل ساخته اند پالان خری باشد گونه فتاده یا
عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده قطعه چو زخم تبرزین دهن کرده باز * و یا دم خمیازه
چون اهل آز * چو ایوان کسری گشاده دهن * چو خرپشته در میان دمن * خراب و تبه
چون گذرگاه سیل * شب و روز همسایهٔ چاه ویل * مثنوی مانندهٔ فرج مادر عوج *
بر جسته چو پشت دست مفلوج * چون کودک بر کشیده کنجی * کاویخته لب خرد برنجی *
یا چون زن قهر کرده با شو * برگشته لبان خمیده ابرو * آویخته بقفش از منی بیه * چو تا نکه
زلف دهان اشتر * بگشاده دهان بسان غاری * هر موی بر او چو تیره ماری * گنبدی دو تو
از دهان ضیغم * تاریک چو گور ابن ملجم * چون اشتر مست از غم ابر * آویخته سینش لب از بر *
مانندهٔ طاق قصر غمدان * خمیازه کنان ز شوق همدان * پر پشم لبان پیکر * سبلی خور
ایران الغز * همچون دهن عجوزه خندان * لحیم و دو سه گوشت جای دندان * باری کودک
نگاه مادر بدزدید و آهسته از دنبال وسلتهٔ فراپیش وی برده مشتی موی بقوت تمام بر کند عجوزه
بی اختیار تیزی داد که گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن
طراق شنید بر جست و دست از شادی بهم کوفت که ای عجب انمودی چون بیافتم این
صدا کند اگر یافته شود چه خواهد کرد قطعه سفته شهر ما که اگر نیست * از حلال و حرام پیغمبر *
مال محتاج را نمود هبا * خون مظلوم را گرفته هدر * چکند یا رب ار شود وقتی * از حلال و حرام
مستحضر * حکایت دزدی بطمع نوائی بکلبهٔ بینوائی در آمد جز دیگی و پاره گلیمی که فقیر بر خود
پیچیده بود نیافت با خود گفت که ما لا یدرک کله لا یترک کله لا جرم دیگ را برداشت و
بیرون شد فقیر بر خاست و مشایعت او کرد دزد او را دید که فرا دنبالش میرود گفت فقیرا
چه اراده داری گفت ار آهنگ کوچ تو دیگ را برداشتی من گلیم دزدی بخند بدود دیگ را بر زمین
گذاشت قطعه عاقلا همنشین ساده مشو * که ز گفتار ساده بر نخوری * مرد ای دزد و در سرای تهی

که از دوست پیرون نبری + حکایت در فصل زمستان که بهارستان دزدی
بلانهٔ حقیری که خانهٔ فقیری بود در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبهٔ که جبه ارزن نمی ارزید
و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت
درویش زاید الوصف شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشانست
برخاست و جبهٔ خلقان را بر دوش وی افگند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این و ثار لایق
نثار ندارم **قطعه** چه غم از بینوایی آنکس را * که کرم باشد و درم نبود * کرم بی درم از آن بهتر
که درم باشد و کرم نبود * **حکایت** دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید چادری که بر دوش
داشت بگسترد تا هرچه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و در میان چادر بخفت
دزد هرچه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که چادر را بردارد و بیرون برد جوان را
دید که با هیبت شیران و هیئت دلیران در میان چادر خفته با خود گفت حالی مصلحت در آنست
که ترک چادر گویم تا چادر از روی کار برنیفتد چادر را بخانه بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان
آواز داد که دزد در را ببند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو ورنه ببندم زیرا که من زیرانداز
تو آورده باشد که دیگری روی انداز تو آورد **قطعه** ای دیو زکوی اهل توحید * چیزی نابر
بزرق و دستان * ترسم که بجای پای نهی سر * در خانقه خداپرستان * **حکایت** دزد
بخانهٔ درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر بر داشت که من
روز روشن درینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت **قطعه** لاف طاعت چند
در پیری زنی * ای نکرده در جوانی هیچ کار * آنچه را در روز روشن کس نجست * کی توانی
جست در شبهای تار * **حکایت** جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته
کمانهٔ غربالی را چون کمان دلیران و قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها شد
پشیمانیش بخست کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست و بساقش خورد و قلمش
بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد **قطعه**
زروزگار کسی را که بخت برگردد * گمان مبر که دگر رو کند بدو اقبال * حدیث بخت بد روزگار
جهول * حدیث زن بود و روستائی و غربال * **حکایت** یکی از کلانترزادگان شیراز

وقتی بر سم نصیحت دوستانرا میگفت که هرکه با سفله عشق ورزد حاصل وجودش بباب جوئی نرزد
چه دنی زادگانرا با غنی زادگان الفت مجالست و صحبت وبال القصه و نهیبی انکار بلیغ
کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است گفت
موجب انکار آنست که وقتی سر کمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده
بیاده واده بودم که روی منور داشت و موی معنبر غره آبدار و طره تابدار دُرّ دندانش
دُرّ عمانی لعل خندانش لعل بدخشانی مثنوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره * چون دم عقرب
گره اندر گره * آفت شهری زروی تافته * فتنهٔ ملکی زموی بافته * چون ز کتان پیرهن
کردی بتن * کاستی چون ماه نوزان پیرهن * دیده ام کتان که میکاهد ز ماه * لیک کتانرا
ندیدم ماه کاه * چندانکه از خرمن وصالش خوشه خواستم واز بوسه لبش توشه گوشه
گرفتی و گفتی قطعه گر تو جانی دهی ببوسهٔ من * بوسهٔ من هزار جان بخشد * هر یک نیم جان
کجا عاقل * بکسی عمر جاودان بخشد * باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود او را حیلت عرقوبی
بود تا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد و اسیر دام بساط نشاط گستردم مقدمات عیش
از هر مقوله فراهم آوردم باده گلناری گفتی لعل بدخشانست و ساغر بلور مهر درخشان سبو سری
سنبل بود که طبق طبق برهم ریخته و یاسمین و گل ورق ورق باهم آمیخته گل بجز من سنبل
بدامن یاسمین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن
ترانهٔ عود و زمزمهٔ رود و نغمهٔ چنگ نالهٔ زنگ بادهٔ مصفا بادام منقی لوز مقشر نقل مهنا مرغ
مسمن عیش مهیا گوارش قرنفل و عود زمزمهٔ بربط و رود و کباب تیهو و دراج بود که بربان
چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی رامشگر
کابلی بازیگر کشمیری نالهٔ نی پیالهٔ می مثنوی قندیل بلور و شمع کافور * هر گوشه صفا و آیهٔ نور
مجلس ز فروغ شمع گلشن * چون روز شب سیاه روشن * القصه ابواب طرب باز بود و اسباب
فرح ساز و با اینحال نظر او وقف مشاهده منظور بود و ویرانهٔ دل بخیالش معمور لیکن چندانکه
بادهٔ تلخ بشیرینی پیش بردم تند شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی
چندانکه مطرب در مثانی عود و مثالث رود الحان داودی بکار بردی و نغمات اسحاقی را

بالنغمات ابراهیمی تألیف داودی رومی در هم گشیدی و دمدمهٔ کوس و زمزمهٔ مجوس را تحسین
گفتمی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گرفتمی چندانکه مرغ مشوی و کباب بریان پیشتر
نهادم از کیمیا سخن راندی با اینهمه چون محبتش حاجب بود و متابعتش واجب بود تا وقتیکه
باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خیره و در شراب در گذشت و نوبت خواب
در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی مست برخی هشیار برخاستم و گدازاده را حجرهٔ خاص
ترتیب دادم از دیبای شوشتر بستر کردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم پسر ساز
رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده است آستینش گرفتم که بنشین مباد غفلت برخا
چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده پا
لختی فریاد کرد و سوگند داد فریاد که بنشینم تا هزار فتنه برخیزد چون چنان دیدم گفتم ترک یک
فتنه گفتن و بی هزار فتنه خفتن بهتر قطعه یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن * به بود از صد هزار
عیب شنفتن * آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنباله این
کار بیابم عنان برتابم همچنان میرفت تا بچار سوئی رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن او
میداشت چون آواز پایش شنید سر بر داشت که ای نا اهل بکدام خرابات رفته بودی
و در زیر کدام خراباتی خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش
بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بپهلو زد و آنگاه سر بسوی
آسمان کرده دستها بنفرین بر داشت که خدایا مرا از چنگ این دونی زاده آزاد کن و از جهل
این نادان نا اهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهید و تقریبی چنان دروی سپوخت که دلم
بر وی بسوخت در آن اثنا که پاسبان را آتش شهوت مشتعل و لشد آنا مشتغل بود پیش رفتم
و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفله گان را صحبت نشاید و با آزادگان بر نیاید قطعه
نفس با عقل آشنا نشود * زاغ را الفت است از طوطی * سفله را گر هزار گنج دهی * نشود درام
جز که با لوطی * حکایت هنوزم بیاد اندر است که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة
والثنا از احمقان حکایتی چند میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکیان
بدامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر ده از آن تو گفت

ندانستم که از غیب خبر و هم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز زرد است و میان چند چیز
سفید گفت دانستم گزر است و میان ترب چندان ازین حکایت خندان شدیم که امکان سخن
گفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد قطعه زهی احمق که از فرط حماقت ٭ سواد
چشم را نشناسد از سرب ٭ عجب گر خویش را بشناسد از غیر ٭ چو تخم ماکیان نشناسد از ترب
قضا را یکی از امرای خراسان حاضر بود و متحیرانه گفت عاقبت معلوم شد که چه در دامن
عزیزی گفت آری معلوم شد که تخم ماکیان بوده این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند
و هر کرا بر ان حکایت انکار بود بر صدقش اقرار کرد من در انحال این بیت گفتم بیت
احمق اگر از تخمه کیان باشد ٭ بی قدرتر از تخم ماکیان باشد ٭ حکایت یکی از بازرگانان
گنجوری داشت که کیسه را از جعبه ندانستی و کنیسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی
و قناره را از میخ خرگاه و عنبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت با طائفه از دوستان
عزیز بود تا قتش رفتیم و خفته با یکدگر سخن گفتیم قضا را دو کوزه سفالین بر طاق نهاده بود عزیز
یکی را طلب کرد گنجور بعادت ابلهان سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی با بروانشاری کرد
بمژگان اشارت با چشم غمزه با ریش عشوه که بیت گر دل طلبد دلبر و رجان طلبد جانان
اینک من و اینک دل اینک سر و اینک جان ٭ آن عزیز کوزه را برداشت و بیازی بسر در که
بخانه برد بیچاره گنجور را از وحشت رنجور شد و چنان اضطرابی آغاز نهاد و گفتی گنج شایگان
را برایگان از کف داده بر جست و استینش گرفت که من مؤتمن شاه ام و معتمد درگاه ترک
امانت نگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته های آن را بنظر سلطان
رسانیده و آنوقت دادن مضایقت نباشد حاضران چندان ازین سخن خندان گشتند که
بیچاره را از خجالت کشتند قطعه کیست احمق خری ز عقل بری ٭ خر بهان که چو بنیاد با تک
بجهان احمق سخن کورا ٭ هیچ عاقل نمیخرد یک دانگ ٭ حکایت پیری را زنی جوان بود
بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان و شکرش وقف ناکسان نظم دائما چون
دو دست اهل دعا ٭ هر دو پایش بر آسمان بودی ٭ غالباً جز بگاه وجد و سماع ٭ کف پایش بر زمین
نسودی ٭ روزی شوهر را غایب دیده و شهوت را غالب جمعی حریفان را بخانه خویش

دعوت کرد و در بستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله برداشتند
دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و گداز دور سوم سماع دور چهارم جماع القصه مرکز وار
در میان آن دایره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معروفش نشسته آمد گاهی دو پای
نگارینش چون مقراض خیاطان بر دامن قوا و ان توارهٔ شهوت بریدی و گاه دو قلم
سیمینش چون پرگار مهندسان بر گردن ناکسان دایرهٔ الفت کشیدی قضا را شوهر بیچاره
مستی بخانه آمد چند انکه شندان بر در کوفت ندای رندان برصدای شندان غالب آمد
ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش بیغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویشرا
در میان گرگان خفته طایفهٔ مهمان عزیز نشسته و زن ببازار رقص برخاسته پیر متحیر وار گامی
پس و گامی پیش داشت و حیرت در کار حلیلهٔ خویش با ظریفی در میان حریفان بود برخاست
و بروی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است اگر خواهی پیش
قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برفت زن فکری اندیشید و چون مرد بغایت
پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان بر جست و او را بر زمین زده چو عفریت بر سینه اش نشست و حلقش
ربخت و فریاد برآورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی و گلوی شوهر را محکم
تا همسایگان خبر یافتند و پیش از انکه بحجره درآیند از سینهٔ وی برخاست و با حالتی پریشان
در گوشه بنشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و خروش
آغاز و زن بلطمه مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند زن
مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورده
و عربده بخانه آورده و یکی از همسایگان که لمحهٔ پیش وی را بر بام خانهٔ خویش دیده بود عبور
بر مستی حمل کرده بر جست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خورده بر بام خانه با بیگانگان چشم حیا
و بموجب با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل منتظاهر شده چندانش
زدند که بیهوش شد بدان حالتش بخانهٔ قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات اشکش
بر رخ جاری و خطرات بیمش در دل ساری است و از شدت ضعف بی هیچ عذری بمردن
مایل و زبان حالش بدین ابیات قائل است **قطعه** تنم از ضعف مشتی استخوان است

بمشت استخوان ابله زند مشت * توان کشتن کسی را کش بود جان * کرا جان نیست نتواند
کسی کشت * گفت ای یاران این نوبتش توبت دهیم و جزای عملش با خدا گذاریم پیر
تبسمی کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و
قبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت
زهی گنهکار قومی که نیایند شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا در قرآن فرماید که
ولا تکتموا الشهادة ومن یکتمها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت
زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود قطعه
نفس کافر زنیست زانیه * که به بیگانه رام میگردد * بسته از روزی حلال نظر * گرد رزق
حرام میگردد * ترک وی گو که از خباثت او * عمل پخته خام میگردد * حکایت دوستی
گفت مرا نصیحتی کن گفتم ای رفیق من بیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنجم ع دیگری کو
که مرا پند دهد * لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو گر
نصیحتی دانی * چو خویشتن بپذیری مگو که نپذیرد * بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند * ولیک
خود بهمان درد عاقبت میرد * گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران
نرنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایهٔ کم خفتن و کم
گفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبهٔ بخاری که
که موجب مزید خوابست ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه
غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا
بروی ظفر نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرمود که دیگر تمامت عمر سیر نخوردم قطعه اگر چو
شدی ز حیلهٔ خصم * رو چاره حیله کن بدستور * نه آنکه بحیلهٔ دگر خصم * آن حیله نباید از تو
مستور * و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنهٔ شهوت گردد قطعه نفس اماره تو دشمن
تست * دشمن خویش را مخواه دلیر * خصم چون شد گرسنه گیرد خشم * لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار * هم بده آنقدر که گردد سیر * سید علیه السلام فرماید اعدی
عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلو

تست قطعه توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن * چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست * جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم * حکایت
دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد داده گفتمش شکر کن
که چون جورش بغایت شد دورش بنهایت رسد چه عادت و بنای دنیی آنست که هر
سموش را خسرانی ست و هر کمالش را نقصانی قطعه خویش را سوزد ار نکو بینی * هر که
از ظلم آتش افروزد * دیده کآتش از چنار جهد * همه پیوند خویشتن سوزد * ولا شک
چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت و اجرست ظالم را عقوبت و زجرست و حکیمان
گفته اند که هر غلبه موجب نجاتست مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکتست قطعه ای بیخبر
از پرسش فردای قیامت * امروز مکن ظلم بکن رد مظالم * ور رد مظالم نکنی گفتمت امروز
فرداست که مظلوم کند خنده بظالم * و غالبا تجربت کرده ایم که اهل ظلم بمثابه امت نوح اند
که چون نافرمانی از حد برند لطمهٔ طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و
این آتش آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل از آن بجودی خلاص شوند و ازین
بجو قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین * یا چو کردی بکن از جود فراوان شادش *
خانه را مکن از تیشهٔ بیداد خراب * یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش * القصه بسی بر نیامد که عامل
معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند
که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرونشست قطعه ظالما ترسمت که خود روزی * شوی از
ظلم دیگران مظلوم * خوان نعمت ز پیش بردارند * خود بمانی چو دیگران محروم * عادت انوشیروان
آن بود که اگر شتی از دوستان بیگانه از بوستان سیبی بردی و برا آسیبی کردی و گفتی
قطعه جور اگر کم بود اگر افزون * زان زیانها رسد در آخر کار * ای بسا دودمان که [illegible]
آتش ار اندک است اگر بسیار * حکایت درازریشی محاسن خویش بباد میداد آتش کوسه
بجوش آمد و به نسبت حمق آبرویش برخاک ریخت جنگ درگرفت چنگ در هم زدند سقط
گفتند و دشنام دادند دراز ریش احمق دستی بریشش کوسه دراز کرد کوسه از شادی برجست
که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت پیشش کشید و سر موئی در قلع محاسنش

تقصیر نکردیمی بمصالحت برخاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی او را بوسه
داد و سر فرا گوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ای خواجه هر خطا که کنی خود بجو و از
روشرمی از خدا کن و بر دیگران مبند + موی دراز ریشی اگر کوسه برکند + هم به که درازریش بود
جای ریشخند + حکایت هم درین سال باصفهان رفتم یکی از اهل چار محال با آنکه نزدیک
بمحالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان
نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفرهٔ اغنیا لیکن در خواب و هرگاه قصابی
بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطرهٔ خونش هزار خون کردندی و استخوان کعبش را
کعب الغزال شمردندی قطعه معاذالله چنان قحطی که کس را + اگر بر لب حدیث نان گذشتی
ز شوق نام نان تا روز محشر + دمادم در دهانش آب گشتی + قضا را روزی بر در مسجدی
انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوهٔ طاوسان و جمال
پری و خرام کبک دری ندانم چادر سفید بر سر کرده بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر کرده که
گفتی خرمن نسترن ستی یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد و چنگی سیم در مشتم
و هنوزم معین نیست که بچه مساعدت کرد یا بچه عدت منیم پس از دادن سیم سیمائی نموده ایمائی
کرد که هر غمی بر دل داشتم بشادی مبدل شد قطعه نادرست آن گدا که نفریبد + بدر سیما
و بدره سیمش + مگر آنکس که نیست در همه سال + عادتی جز رضا و تسلیمش + پس گفت ای مرد
اینهمه عشوه و رشوه برای آنست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن
منست حالی بی تامل طلاقش گوید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر
نان من در فکر گدائیم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین قحط
سال شوم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است
و انکارش بغایت جهل و ازین غافل که در آن عشوه رنگیست و در آن رشوه نیرنگی با او بقاضی
رفتم و طلاقش گفتم چون بگوشم آید کردم زن از زیر چادر طفلی شیرخواره برآورد و گفت ایها القاضی
بفرمائید تا طفل خویش را بطفیل خویشتن ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان
ناچار بحکم قاضی کودک را از دگر گرفتم و بدر رفتم ... و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را

در عهده گیر و ناچار در مسجد جامع او را بزمین گذاشتم و گذشتم بیکبار جمعی از کمین در آمدند و بزمینم زدند خطا سم خواندند گناهم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ پشتم از مشت کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه ریشم از خیو سفید گلویم از فشردن سرخ

قطعه زهد ازان زاهدان بود بیزار + که رسانند خلق را آزار + فرقهٔ حیله باز و زشت و فضول + گروه تضییع شرع پاک رسول + شرع را دام مکر و شید کنند + تا که آزار عمرو زید کنند + هر یکی خلق را ز خبث تمام + بقرائت همی دهد دشنام + نسبت لعنت و سند بخلاق + عین ملعون او کنند بخلاق + تا که عامی بد القرائت شوم + گاه سرگردشان کنند بحجم + عا

گفتند ای نسناس خدا ناشناس چرا از عقاب جزا نترسی و از عذاب خدا نترسی که تا بحال ده طفل خورد را در مسجد انداخته و از تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای علیمت بعذاب الیم گرفتار کند و بآفات مکافات یابی با آنکه در ان دعوی سست بدی بند اشتند هر ده طفل را در سبدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این با بچنگ آئی روی خلاصی نبینی

قطعه در دلم هست دو صد عقده ز اسرار قضا + که بهفد قرن کس از وی گرهی نگشاید + کز چه رو مرد توانگر ز خدا فرزندی + بدو صد نذر و دعا خواهد و محروم آید + وان گدا را که بیک قرصهٔ نان محتاج است + بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید + ناچار بحکم آن سبد را بسر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبرهٔ تخت پولاد رسیدم سبد را از سر برگرفتم آنگاه موزه را از پا کشیدم و تا نفس داشتم دویدم تشنگیم بمرتبهٔ غالب شد که قلب و دل و فواد در قالبم افروخته گشت و نفس از غالب التهاب سوخته تا پس از جستجوی بسیار جوئی جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جو نشسته بودم و عذار از غبار راه نشسته که سواری در آمد و مطرهٔ بمن داد که آبش کنم آبش به دسوار بر من حمله آورد و تازیانهٔ چندم بسر زد و چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابهٔ پیدا شد بد انجا پنهان شدم قضا را پایم بسوراخی رفته بسر درآمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره دیدم جوعم زائد الوصف غالب شد ریزهٔ نان و ذلهٔ خوانی طالب شدم ناچار بطلب برخاستم کوزهٔ روغن و سبدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لاجرم چون خرصم چیره بود و نفسم خیره نخست

و چهره را بقبل از روغن و کلاه از تخم اینباشتم پس بفراغت نشستم و کمر به خوردن بستم تا از خوردن بیضه و روغنم هیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت از چشم فنا بازنگری و انجام کار در آغاز نه بینی قطعه غافلی امروز ای نفس حریص + کت بفرداد دست ندهد قافیه + شعر میگوئی بنادانی ولی + سخت بیترسم ببازی قافیه + ناچار بموجب تقاضا طبیعت برخاستم و از بهر در راه نجاتی جسته تا دری بستم یافتم از روزنه درنگاهی کرده منقلی آتش در آنجا افروخته دیدم و عجوزه از چشمه خورشید افروخته تر بر کنارش از آتش سوخته تر گفتی دایه نبی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شمشیله قامت خمیده و ندا نمار یخته لبها آویخته دیده نمناک چهره غمناک پره بینی از زانو گذشته و موی ابروش بر دو سفید بر عارض فرو هشته جاروب مژگانش زمین رفته و چانه اش با عانه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه مناسبتی با انسان نداشت و جز ضرطه دمادم و سرفه پیاپی مشابهتی با حیوان نه قطعه با سنگ رفته ز کار گشته برغم آشکار + از ورمش تن فگار از هر مش جان نحین + سرفه بالا خشن ضرطه سفلی عفن + جان متنفر از آن دل متنکر از این + سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای کوس + سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین + پیش پسان صرفه نزد چنین ضرطه + رعد شده پیسار گوش شده شرمگین + گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم + نغمه آن را بلند ناله این را حزین + هیکل تاریک او تا بقدم جلد کج + چهره باریک او تا برسخ جمله چین + فی الجمله در گشودم و بر عجوزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم بشتاب در گذرم فریاد بر آورد که ای جوان همانا قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتی با صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجودم با آستین تعرض کشتی مثنوی جوانا مگذر از پیران بدین ناز + که هم پیران جوان بودند از آغاز نترس از روزگار ناتوانی + مزن لاف از جوانی تا توانی + ز پیران در جوانی عبرتی گیر + که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر + به پیران در جوانی رام شو رام + که از آغاز بنگر سوی انجام + جوان بودیم با هم روزگاری + به بیخ هر یک چو خرم نو بهاری + خزان پیر آمد با دم سرد + ز دم سردیش برگ عیش شد زرد + جوانا سعی کن تا در جوانی + به پیری زنده دل خود را رسانی + جالی از آن سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد و پای غنیمت

در پیش نهاده بادی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش
در روغن اثر کرد تا بجدی که چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت
عجوزه دامنم ترو دیدگان دیگر گرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهاد که مردمان کم جگر را
مانی که چون با کسی ستیز ند در دامن خود بمیزند قضا را بدان لطمه بیضهای ماکیان در کلاهم
شکسته شد و زرده آنها چون بره از شیر خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت بر خاستم
و گریختم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در انجا بود و بندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم
روز دیگر مرا با باز و یوز بشکار برد اتفاقا در ان روز شکار ی جز در عرصهٔ خیال نیافتیم عنان
عزیمت بتافتیم در راه اهل دهی را با خواجه ام سابقهٔ محبتی بود بدعوتش بردند باز و یوز بمن
داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت و چندان
بال و پر بسر و رویم زد که چشمم خیره شد و چشم چیره پر و بالش فرو بستم و یوز جنبش نهفتم تا گاه
بقبیله گذشتیم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خشیت عقل قلاده اش بر گرفتم
تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم بازمرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه
را زنی صالحه بود دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند
کودکی شیر خواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بیتابی ساز کرد و گریه
کردن آغاز نهاد و تقلید عجایز جایز شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک جهت
تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه آدمی کورا
نباشد تجربت ✦ بر بنیان آدم شرف دارد ستور ✦ بیخرد تسکین نمک بر جای قند ✦
طعم شیرین را نمیداند ز شور ✦ مختصر گویم بهر کاری که هست ✦ کور بینا بهتر از بینای کور ✦
چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریبان درید و در گریبانم آویخت
من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آمدم گفت ای
بدبخت اگرچه هلاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تاسف بر امر گذشته سود ندارد
زیرا که تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
ننوشیدم و پرده بر این قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید مرا هم

بازویوزگرفت زن بشیرین زبانی عذرهاے پسندیده گفت ازانجا که خواجه ام با وے تعلق داشت تملقش در واثر کرد ومرا گفت شفاعت زن در بارهٔ تو بدین شرط مقبول است که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو کاریم که رنجور است علف دهی تا تلف نشود واسپ سواریم که کوفتهٔ راه است تیمار داری تا بیمار نگردد وچون گاو مشرف بهلاک بینی ذبحش کنے تا حرام نشود ومن بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب برمن غلبه کرد ولختے دیده برهم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار از جای جستم چراغم با نشین کشته شد احساس تردد نفسی کردم گمان بردم که گاو را نفس درگلو پیچیده برخاستم وسرش بریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده واسپ را کشته ام گفتم انا لله وانا الیه راجعون آنروز درخانه نهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سه سال تمام هنوزم بیم باقیست که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و تلافی مافات دست تعرض از آستین مکافات برکشیده پامال آفاتم دارد وهنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و دباهر کسم این حکایت درمیانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص وشهوت خویش شکایت کن که ترا مستوجب اینهمه عقوبت کرد واکنون استغفار کن که باقی عمر از کهبد زنان در قید امان باشے قطعه هرسفله که حرص شهوت اندوخت ✿ صد غم ز شهر کناره ✿ مانند تو اسے گدا که حرصت ✿ شد رهزن دل بیک نظاره ✿ وآنگاه شدی اسیر شهوت ✿ از عشق زنے بدین قواره ✿ صد صدمه رسیدت از پی هم ✿ چون دانه سبحه در شماره ✿ آن طرز دویدنت پی زن ✿ چون گربه از قفاے فاره ✿ واقرار دروغ پیش قاضی ✿ ناکرده ز عقل استشاره ✿ آنگاه بمکر زن نمودن ✿ حمالی طفل شیرخواره ✿ وآن ضربت چوب وسنگ ودشنام ✿ حمالی کودکان دوباره ✿ وافگندن کودکان مسکین در مقبره از برای چاره ✿ وانمطهره را بجو فگندن ✿ وآن جنگ پیاده با سواره ✿ وزبام بحجره اوفتادن ✿ مانند سوزن از مناره ✿ وآن روغن وتخم را نهفتن ✿ زیر بغل ودرون شماره ✿ وآن بیضه شکستنت بدستار ✿ وآن گرمی روغن از شراره ✿ وآن طرز دراشتن چو غولان ✿ بر پشت سمند راهواره ✿ وان لاشه باز راگرفتن ✿ آونگ چو پیش از قناره

سله افروختن روشن کردن ۱۲
عله کوفته خسته و مانده ۱۲
عله تلافی ملاقات در خوردن ۱۲
عله مکافات جزای بدی عمل ۱۲
عله کهبد

آنگاه شقتنش بجور جبین ٭ چون وجه شبه در استعاره ٭ وان بستن یوز تا سگانش ٭ از خشم کنند پاره پاره ٭ آنگاه بناز موده دادن ٭ تر پاک بطفل گاهواره ٭ وان خواب سحرگهان بیگاه ٭ وان کشتن شمع چون ستاره ٭ تا کردن شاخ گاو را فرق ٭ از گوش جهان نورد باره ٭ وآن اسپ بجای گاو کشتن ٭ بی خصمت و شور استخاره ٭ وآنروز شدن بخانهٔ غیر بی وجه کرایه و اجاره ٭ این جمله ز حرص و شهوت تست ٭ ای دون حریص ابر خواره

حکایت در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری رمیدی و دو دست برداشتی و خروشیدن آغاز نهادی اگر روزی چنان رمید که نزدیک بود بر زمینم زند و فتنی شدم که تیز از پشت آن و عنان از مشت من رها شد زائد الوصف حیران شدم که موجب آن رمیدن و بر دمیدن چیست مراقب آن خیال بودم که متقارن آن حال تیزی دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجای رسید که پی در پی تیز کندی و سکیز افگندی مرا از مشاهدهٔ آن حالت خنده بخشم آمیخته روی داد و لختی برآشوفتم و تازیانهٔ چند بر وی کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام **قطعه**

تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی رم ٭ یا تیز مده یا دگر از تیز میندیش ٭ چون زاهد خود بین که عجب سست خطاکار ٭ با آنکه ملول است مدام از عمل خویش ٭ **قطعه** از من بگو بزاهد خود بین که تا بکی ٭ خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا ٭ یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد ٭ یا چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا ٭ **حکایت** باده پیمائی شنیدم همواره عشرت ساز کردی و با هر صبحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی و در هر محفل شهسوار عرصهٔ ملاحتی یافتی یا فرس شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو اسپه بدانجا تاختی و هرگاه که پیل پیلتن در کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا می خورم و مست شوم ٭ چون مست شوم بعشق پابست شوم ٭ پابست شوم بکلی از دست شوم ٭ از دست شوم نیست شوم هست شوم ٭ چندی نگذشت که آب دو ساله آبروی سی ساله بباد داد تا مردود کسان شد و مطعون هر لسان **قطعه** باده داد آبروی او بباد ٭ وان بغفلت که هر چه بادا باد ٭ هر کرا باده ساخت دیوانه ٭ چه غم از طعن خویش و بیگانه ٭ تا که بر جاست عقل و دانش و ننگ

هست پروای نام و قصه ننگ * لیک چون رفت عقل و دانش و هوش * نرود پند
عاقلان در گوش * لاجرم سرمایه عمر عزیز که فصل جوانیست بوصل جوانان
صرف کرد تا و خانش بیکلی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همه
وصل و رواج ساقط شد قطعه چون کاسه و کیسه گشت هر دو * از باده و زر و سیم
خالی * جز زهد و ورع چه چاره دارد * دردی کش رند لاابالی * ناچار صلاح دران
دید که چندی بانظار اصلاح کار کوشد و هر کجا نهی ساده و لختی باده ببیند از ان چشم
پوشد باشد که اظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و زمر امرش صورت گیرد
و تا چندی بدین اندیشه ترک افراح گفت و قدح اقداح تا بجدی که هر کجا زاهدی
نامش جستی و هر کجا شاهدی دامش جستی و از انجا که دعویش صادق نبود و دلش بازبان
مطابق چندانکه بجای تخشع تضرع کردی و متنسک تمسک جستی از هیچ روی روی
فلاح ندیدی و از هیچ سوی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارسائی
بختش بیش شد و از تهی خاطرش قطعه محض کفر است حرف ایمانی * که نه از دل بر زبان
آید * ترک آن حرف گوی و خامش باش * گر زبانت بجان زیان آید قطعه چون زبانت
نیست با دل آشنا * لاف ایمان محض کفر است و دغل * زشت باشد پارسائی
خود پرست * سبحه اش در دست و بینا در بغل * شنیدم شبی در وقت مناجات که
بحضرت دوست عرض حاجات میکرد بی اختیار آهی ریا سوز از دل بر آورد و گفت
ربنا عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک فی الحال پیک انابتش را لبیک اجابت
دلیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه ای آنکه گشاد کار خواهی
با حضرت دوست بستگی جو * چون دوست دل شکسته خواهد * در هر دو جهان شکستگی
جو * حکایت یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت
خداوندم حله بهشت پوشاند و چشم گریان تا آبش آتش دوزخ فرو نشاند قطعه
ای برادر جامه عور طلب * گرد بدن واهی ورزد و هضن * هم بفشان آبی از بحرین چشم
تا امان یابی بحشر از سوختن حکایت درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی

گفت در دو چیز اول توشه که از زحمت خلقم باز دارد و دوم گوشه که از زحمت خلقم بی نیاز
آرد گفتند اگر در قبول یکے ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و
ترک توشه گویم زیرا که زهر مجاعتی چشیدن اولی تر است از منت جماعتی کشیدن مثنوی در سرای
خویشتن مردن ز جوع * به که سوی ناکسان کردن رجوع * آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب * عیب باشد
گر شود راضی بعیب * گفت شخصے با علے مرتضے * کای ضمیرت آگه از سر قضا * گر کسی بندد
ز هر سو راه خلق * از کجا روزیش جوید راه خلق * در جوابش گفت آن میر اجل * رزقش
آید ز انطرف کاید اجل * حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بنا چار قصه
عراق و غصه فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان با من بیش از
همه یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که در میان دوستان بصحبت
معهود است پیش از دگران در قفایم نگران شد و این بیت بخواند بیت بدانکه هر که
کند از دوستان دل * که دل کندن ز جان کاریست مشکل * این بگفت و چندان
از تاسف نالید و پیشانی از تلهف بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد و گفتم ای دوست
وبدین اینهمه جزع بی حکمتے و اینهمه فزع بے مصلحتے نیست گفت ازان نالم که بار سفر بسته
و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانسته که هیچ عاقل کلفت
سفر را با راحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر صحبت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر
حسودان بسیار اند که نادانی خود را بر دانائی دیگران نسنجند و بموجبے از ارباب کمال رنجیده
ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بے سابقه خصومتی ساز معاندت
سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن رفیقے شنفتن است قطعه بسکه از دو
ملول شدم * چشم بستم ز دوستان وطن * در شب تیره خانه تاریک * گر چراغ عدو شود
روشن حکایت وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز بزار آورد و عزم رحیل کردم با آنکه در
همان اوقات دختری بحباله نکاح در آورده بودم و هفته بیش با آن ماه دو هفته بسر برده بودم
از شومی اختر ترک دختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی ست اول کناره
کردن و آخر بکنار آوردنست قطعه گیرد ز هر کنار غمین روز تنگ * تا یکزمان بگیرست

اندر کنار تنگ + هر چند در وصال تو خوش بود خاطرم + زین پس شود زهجر دل بیقرار تنگ
نحلی و من بتحیر نگریست و از فرط تحیر بگریست و گفت سالها در شمائل من عیبی یا در حسن سلوک
منت مجال ریبی است که هفته هنوز از عیش من نرفته ترک من گفته رباعی هم صحبت
عیش تو بود ناگفته + هم گوهر وصل من بود ناسفته + من ماه دو هفته استم آخر بگذار +
بر ماه دو هفته بگذر یک هفته + این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آشنا
گذشت بر خواستم و با آستین اشکش پاک کردم و گفتم رباعی هر روز ستاره تا کی
افشانی بس + در روز ستاره با بدار بیند کس + و هرشب ز مراد خویش دار و محروم +
با دست جهان به بند پا پاسی هوس + قطعه آخر ای نوبهار روحانی + چند بر گل گلاب
افشانی + نشنیدی که وصل حور و قصور + نشود بی ریاضتی مقدور + وصل همچون تو تازه
سرو سهی + کی دهد دست با دو دست تهی + دخل چون اندک است و خرج فزون + دل
مرد معیل گردد خون + الحاصل چندان عوائق تنگدستی برشمردم که دل چون سنگش
مانند آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از تجاب
تکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از سر خواستی بشویم و ترک تو
نگویم قطعه هرچه بر من زمانه گیرد تنگ + من ترا تنگ تر ببر گیرم + گر بصبر آیدم زمان لقا +
با لقایت بقا ز سر گیرم + گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست
که حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نفس بجان و جان بجرعهٔ آب و لقمهٔ نان
اکنون غایت فی الباب آنست که ترک طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند
ع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آمد چشمت خیره شود
و خشمت چیره و روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب بر خیزی و با من در آویزی که این حکایت
آویزهٔ زر نیست که در تو بیاویزم و داستان عقد گوهر نه که از فقدانش عقد گوهر از دیده
فرو ریزم و نقل علل نیست که زخللش برنجم و حدیث خلخال نه که از اخلالش پای صبر
در دامن کشم و طمع دستوانه نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یارای
تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر و نسب نقصان تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم

وچندانکه از پلاس لباس و بجای فرش و بها و حریر بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم
قطعه گفتم ز تر و خشک جهان چشم بپوشم * کز خشک و تر م نانی و آبیست کفایت *
ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی * آغاز حکایت کنم و ساز شکایت * قطعه یکروز
که جرعهٔ عطش نوش کنی * هر چیز که گفته فراموش کنی * آن به که کنون بجای آویزهٔ زر
آویزهٔ پند بنده در گوش کنی * حالی مصلحت در آنست که رفع صداع کنی و قصد وداع
چون سخنانم از غرض حالی دید در دم گفت و بدرود م کرد قطعه اینحکایت اثر کند
بکسی * که چو من دور گردد از خویشان * ور نه آنکس که تندرست بود * چه غمش از جراحت
ریشان حکایت شوریده را گفتند در کجا خسپی گفت هر کجا شب شود قطعه هر کرا بالین
ز خارا باشد و بستر ز خاک * هر کجا کو شب برو زآرد ندارد هیچ باک * منعم از بیم بلا کش
هست و فکر خانمان * ای خوش آن بی خانمان کش نیست فکری جز هلاک حکایت
یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت
و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای هرم از انخارش در پا ورم
حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند و آیه اذا جاء اجلکم لایستقدمون ساعة و
لایستاخرون فرو خواندند و در آنحالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله
رعونتی داشت و معونت پدرم منّت میگذاشت از و پرسید که اکنون که میگذری عیال
خود بکه میگذاری فرمود با خدا این بگفت و صید جانش از قید تن رمیدن گرفت و گلشن
فردوس آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرد اگرد نعشش را چون بنات النعش
گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش بسپارند قضا را هم در آن
هفته در همسایگی ما تاجری بود که با نخل وجودش جز خار بخل نبود و قدم بر بساط هیچ
آفریده جز از برای سود و نسود ی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلس
گفت اکنون که عزم رحیل داری باز ماندگان خویش را بکه بسپاری گفت بدین اخایر
ذخایر که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام
نه بینی نقد و سیم و زر و عقد و مرجان و گهر که بر و رگذاشته ام از کرور گذشته قطعه

پسرهای یتیم را بیک عمر * گهرهای یتیم کارساز است * اگر درهای رحمت بسته گردد
در امید شان تا حشر باز است * خلاصهٔ سخن آنکه تمامت عمر اوقات خمسه را صرف کلیات
امور کردم و جنس هر فضلی از قاقم و حریر و توزی و حصیر بهر نوعی که دست داد بدست
آوردم و فی المثل هر عرض عامی دیدم خاصهٔ خود شمردم خدمتگذاران حبشی و رومی
چندانکه لازم بود از نر و ماده آماده نمودم القصه چندان اباطیل برشمردم که اجلش گلو
گرفته چندان فشرد که زائد تقاضا تا اجل سپرد **قطعه** بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت
مال * وز ترکتاز خیل اجل گشت پایمال * الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز * وز مال خود
نیافت نصیبی بجز وبال * چندی بر این برنیامد که اولاد بازرگان را بازار کاسد شد و کار
فاسد تا بجدی که آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی
هر کجا دامانی دیده در آویختند **اشعار** چون گدایان هر یکی در گوشهٔ * کرده هر خرمن بهر
خوشهٔ * آبروی از بهر نانی ریخته * خون دل با خاک راه آمیخته * و همانا سال وفات
پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هر هلالی بدری شد و هر بیقدری صاحب قدری
تا کار بجائی رسید که تاجرزادگان خویشان بندگی ایشان اختیار کردند **قطعه**
کار خود را بکردگار گذار * تا ترا ساختن بیاموزد * لطف او بی سبب سبب سازد * قهر او
با سبب سبب سوزد * **حکایت** در عهد مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر و
شهریار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت
هجری با لشکری عظیم عزیمت خراسان فرمود و خدنگش هر قلعه را بو فتنه گرفته و هر حصار را
شکسته تا آنکه قلعهٔ سرخس مفتوح شد و فتحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیران را
بند گشادند و امیران را بند نهادند هر کجا سپید قومی بود صید شد و هر کجا فاتک خیلی بقید آمد
فی الجمله در طائفهٔ سارق سالاری نماند که بجای دست سرش نبریدند و در فرقهٔ
سالور سالاری نبود که بجرم سرداری بپای دارش نکشیدند و همانا زیاده از ده هزار بنده
و آزاد بحکم اقدس بارض مقدس در آمدند و قضا را در آن سال بجهة تعاقب فتوح
عتبات علیه مفتوح شد و از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیه

والثنا تشریف سعادت یافتند وهم از حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم
زیارت و تجارت هر سلخی جماعتی وهر آنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید که
مرور در محلات بهم نارست ندادی و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادی واتفاقا
زمستان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردی و کس از تنگ
بر وجان بسلامت نبردی وهر بادی که بر درختان وزیدی چون سوهان خدا و
خراشیدی وهر نسیمی که بر کوهساری گذشتی چون تیشهٔ فرهاد ترا شیدی قطعه فراز
کوه پر از برف سایبان سحاب * بسان تخم شتر مرغ زیر پر غراب * ز برف بیضه کافور
گشت کوه گران * زیخ چو شیشهٔ بلور گشته بر که آب * هوا چنان شد اکسیر گر که در توده
بسان شوشهٔ زر منعقد شدی سیماب * ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید * مجال
فرق نمی بود شیخ را ز شاب * توانگران اسلام در هر گوشه آتش زردشت بر افروختند
واز حرص آتش بجای انگشت انگشت بسوختندی شدت برف و باران بمرتبه رسید
که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد وهر کجا آسیا بانی دمار از جانش بر آمد و هر کجا انبار غله
خراب شده وهر کوهسار گیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن گرفت و
آب در چشمهٔ جان مستمندان جوشیدن سکان شهر دکان صناعت ببستند و در قناعت
کشودند منتظر آنکه کی ملک الموت از در در آید ور وزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید
که هر دینداری از پی دیناری ترک دین گفتی وهر صاحب خوانی از غصه لب نانی
در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبه هراسان شدند که فنای عاجل را بعنا
اجل گزیدندی همه در انتظار مرگ فجا از فرط خوف ترک رجا کرده و بترک عمر عزیز گفته ع
همه دل پر از خون همه اشک ریز * شریف و وضیع هر کرا طفل رضیعی بود بازارش دل
نهادندی و بیازارش رها دادندی اخوان بر سر خوانی هزار خون کردندی و اقارب
بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان بقرص جوی فروختی و شوهر از
بطلع خوشه ارزن نظر دوختی قطعه مانند گربه که خورد بچگان خویش * خوردند رایگان بچه
شیر خوار را * عاشق بلذت لب نانی فروخته * هفتاد ساله لذت بوس و کنار را * و از حین

چون ۱۲ / زغال ۱۲ / خوشیدن ۱۲ / مستمندان ۱۲ / در و مند ۱۲ / شد دیبار / اشرفی ۱۲ / شریف و وضیع / دنی و پست ۱۲ / شوهر ۱۲ / ارزن / گاورس ۱۲

اتفاق مرا دران سال توشهٔ حلال و گوشهٔ مناسب حال مهیا بود که عیشم هنا بود چنانکه از هرجهت خاطری آسوده داشتم و روزگار با سودگی میگذاشتم و هر روز عبرت را بهر سوی میگذشتم و بهر کوی میگشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر می گفت ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش برآشفت که ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد چون چنان دیدم و مقال شان شنیدم مرا زاید الوصف دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلق بجعفر است اوقات جوع بدینجا رجوع کنید که حجره گشاده است و سفره آماده قطعه

اکنون که در رزق گشوده است خداوند + انصاف بناشد که تو بر خلق ببندی بهر حالت خود گریه کنی روز قیامت + بر حال تهیدست گر امروز بخندی + حکایت سوداگری باری آبگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بران طرف بار حوالت نموده پرسید که در بار چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ قطعه ای کسی کابگینه داری بار + راه خرفست و سنگلاخ درشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ درشت و آبگینه پشت

حکایت یکی از مشایخ با مردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفت شکر کن که اگر بدتر هم میگذشت چه میکردی قطعه چند گوئی که نگذرد فردا + گر بدی راست چون گذشت امروز + زانچه پیش آیدت ملول مشو + تا شوی بر مراد خود فیروز + حکایت جناب شمس الموحدین میرزا ابو القاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من یذکره بالرحمة که سر حلقهٔ خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان باعتقاد جمعی مسلمان بود و بقول طائفهٔ نامسلمان برخی بران بودند که در بین ایمان جمال سهیل دارد و در چمن ایقان کمال تکمیل و طائفهٔ گفتند که آئینهٔ وجودش رنگ هستی ندارد و شاهد جمالش مرادی جز خود پرستی قطعه پاک جهان تسلیم در یک پیرهن + پاک فلک توحید در یک طیلسان + خلق او مستغنی از اوصاف خلق + خنجر خورشید کی خواهد فسان + پردهٔ چشم بروی آفتاب + چون کشایم در ثنای او لسان + پرده بروی بندم از اوصاف خویش + تا نهان ماند ز چشم ناکسان + بهر حال پیر پارسی بود و میر پاره ساز فکر جهان در ادراک پایه قدر

مهیا گردیده

سرزده است

سنگلاخ

بین کرده

۱۲۰۰

سنه رجوع

بازآمدن ۱۲

سنه سنگلاخ

جای سنگ زار

شوی طیلسان

ناروا قطعه بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب + رهنمای خلق در صبح و مسا + مدح او
در گوش نادان ناگوار + چون شمیم گل بمغز خنفسا + پوست بمحرق خرقهٔ طبیعت
پرداختی و شریعت را ذریعت وصول کام و حصول مرام ساختی سالکان طریقت را
رفیق طریق بودی و واصلان حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش
بودی و یاد خویشش بکلی فراموش با اینهمه فراموشی شبان رمه بودی و با اینهمه خاموشی
زبان همه قطعه شرح خاموشیست باید از زبان دل شنو + کز زبان سر زبان سر ندارد
غیر خاموشی ندارد گفتن از حیرت سخن + هر کرا اینکه نظر افتد بیار خر سنگی + قطعه چون
زبان راز دل نمیداند + چیستش چاره غیر دلتنگی + چون نداند زبان رومی را + از حسد
تنگدل شود زنگی + وقتی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از و نشنیده
و جز سپیدی موی آیتی سیاه ولی از وی ندیده بودند قتلش را صلاح دانستند و خونش را
مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجعول دادند که از علمای عصر فتوی بر قتل
آنجناب گرفته باندیشهٔ این معنی که مریدان او هر یک والی کشوری و قاید لشکری هستند
بمدافعت برخیزند و [illegible] نازعت پیش آیند تدارک آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده
پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس مدافعت الحاح کردند حضرتش ممانعت
فرمودند که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید قطعه باش تا از ابلهی دستی برد در پیش شمع +
آنکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را + شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت + پرتوی
دیگر بود کاتش زند پروانه را + باری چون بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند
در را مفتوح دیده اینمعنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده ازان غافل که عادت
درویش بی منع بواب است و فتح ابواب قطعه هر که پوشید چشم از دو جهان + مکنت و
ملکت جهان چه کند + خانه را که نه در هست و نه بام + در نگهدار و پاسبان چه کند + فی الجمله
باز بانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در کنج عزلت نشسته
و بعادت معهود لب از تکلم بسته خواستند زبان بطعن باز کنند و سنان بطعن دراز نمایند
تشویر غیرت حق بانگ زد از چارسو + کاندر آمد سیل رحمت طرقوا + وقت آن آمد که

یعنی راه بدهید ۱۲

از شمشیر خویش ❊ دست و پاے یکدگر ساز بد ریش ❊ زانکه پاکان آئینه ذات حقند ❊
مظهر اسرار سر مطلقند ❊ ساده اند آئینه وار از عیب لیک ❊ بد ور ایشان بد نماید
نیک نیک ❊ زشت را گو روی خود را خوب کن ❊ ورنه با آئینه ات چبود سخن ❊ زشت
اگر آئینه را دور افگند ❊ زشتی خود در نهان ظاہر کند ❊ لاجرم ہر کو بپاکان جنگ کرد ❊
روزگار خویش بر خود تنگ کرد ❊ ہمچو عوج بن عنق کا ورا کلیم ❊ گفت عوجا ہین بکش
پا از کلیم ❊ ورنه از یزدان قضا آید ترا ❊ باچنان بالا بلا آید ترا ❊ گفت دیوش ہین
بہ بین بالاے خویش ❊ وین درازی خود و پہناے خویش ❊ شکل موسی ہین وان
بالای پست ❊ کو بدان پستے ندارد بر تو دست ❊ رو ز کوہستان بکن یک لخت سنگ ❊
بر سر موسے در افگن بید رنگ ❊ رو بیار از کوہ ناک یک پارہ کوہ ❊ بر سر موسی ور انگرہ
با کروہ ❊ زود رو ہان از پی تعجیل را ❊ قتل موسی دین اسرائیل را ❊ عوج از کہسار سنگے
برگرفت ❊ قوم موسی ماندہ از وی در شگفت ❊ خواست تا بر قوم موسی افگند ❊ مغز سر
شان را پراگندہ کند ❊ سنگ را بالای سر بردہ دلیر ❊ تاکہ از بالا در اندازد بزیر ❊
گفت موسی کردگارا چارہ کن ❊ ای دو عالم کردہ از یک امر کن ❊ گفت حق باتگ و
کاہستہ باش ❊ تا نگر در رحمت سر بستہ فاش ❊ لاجرم سوراخ شد چون حلقہ سنگ ❊
کرد حلق عوج ہشد چون حلقہ تنگ ❊ آن غبی چون بے سبے گستاخ شد ❊ کوہ خارا در
زمان سوراخ شد ❊ ماند بہر ترک فرمان گردنش ❊ سنگ ہمچون طوق سگ در گردنش
چون انجناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نہاد و ملاطفت و دلجوئی ساز
ونعم ما قال الفرزدق شعر یغضی حیاءً و یغضی من مہابتہ ❊ فلا یکلم الا حین یبتسم ❊ نظم
مگر بخندہ در آئی وگرنہ ہیبت تو ❊ زبان عارف و عامی ببندد از گفتار ❊ من از کلام تو
گویم سخن چنان کہ قمر ❊ ز آفتاب فلک عاریت کند انوار ❊ پس از زمانی فرمود باعث
این ازدحام کیست و موجب این ہنگامہ چیست یکی گفت چون عیانست چہ حاجت
بہ بیانست فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چہ ہرگز جز براہ شرع نرفتہ ام و ہیچ
منکر را مباح و مباحی را منکر نگفتہ ام گفتند آرے در آنچہ گوئی از صبح صادق ترئی

سلہ دست داشتن غالب بودن ۱۲ سلہ دندان کند شدن و تحمل ۱۲ سلہ تعجیل کردن و سبکی کردن سلہ ہنگامہ جمعیت و ہجوم ۱۲

سلہ یعنی بیگانہ ۱۲

ولیکن بدبختهٔ فاسقه خون تو ایم که بر سخن محرمان تو از محرمات نپرهیزند فرمود برادر را بجای
برادر خون نریزند خداوند فرماید ولا تزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن موقوف
تحقیق است ولائق تصدیق وی یک جرم معین است و یک گناه محقق فرمود آن کدام
است گفتند آنکه بر مریدانیکه با دل سیاه بر دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند
در کشائی فرمود ای عجب بر شما که بکشتن من کمر بسته اید در بسته ام که فتوت نیست چگونه
بر کسانی که بارادت کمر بندند در بندم که مروت است قطعه چگونه در برخ دوستان تواند
کسی که در برخ دشمنان نماید باز ✦ در انتقام که بیگانه را جواز بود ✦ محقق است که ممنوع
نیست محرم راز ✦ قطعه عاقلی را اگر بود انصاف ✦ تا قیامت بر این عمل خندد ✦ کانکه
بر دشمنان گشاید در ✦ بر رخ دوستان فرو بندد ✦ و هم از سخنان انجناب است راحت
نفس در دو چیز است نبیدانم و نمیخواهم و من چندان در نبیدانم مستغرقم که نمیخواهم را
فراموش کرده ام قطعه دلا از خویشتن چون در گذشتی ✦ شوی اندر وجود دوست
فانی ✦ هم از غیرت زوی کامی نجوئی ✦ هم از حیرت ز خود نامی ندانی ✦ حکایت مستی
شنیدم که افتان و خیزان براسی رفتی و با هر هشیاری که دو چار شدی عربده کردی
و گفتی ای برادر چون من راه رو که نیفتی قطعه مرد کز عیب خویش بیخبر است ✦ پیش
دیگران شمار عیب ✦ جام بیچارگان چرا شکند ✦ آنکه بیناست می نشناسد عیب ✦ حکایت
مستی با بول خود وضو میگرفت و میگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه مست
کز بول خود وضو گیرد ✦ از چه آنرا طهارت انگارد ✦ حال احمق بدو سنی ست چنان ✦
بد کند با تو نیک پندارد ✦ حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی
هروی ست پیش نهاده بود یکی گفتش ازین اشکال که در آئین جماع کشیده اند کدام
یک دوست داری گفت آنچه نقش دوست دارم درین کتاب نیست گفت آن کدام
است گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت یعنی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه
تصویر افتد که زبانم در دهان گذارند و ایرم در فرج و انگشتم در کون کنند قطعه ای
نیست حرص را پایان ✦ از آنکه با هر تنی در آویزد ✦ پیش هر سفله که بنشیند ✦ تمنای

برخیزد * آبروی کسان زآتش آز * هرزمان بر زمین فرو ریزد * لاجرم عاقل آن بود که بجان
که بجهد از حریص بگریزد * حکایت کوری شب بدرخانهٔ بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه
چراغی فراپیش وارید تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را چه کنی
گفت میخواهم تا آنکه چراغ آورد دستم گیرد و خود نیفتد قطعه آنکه راشمع هدی نیست بدست
چون شود هادی ارباب سلوک * مفتی ما که خورد مال یتیم * حیف باشد که دهد پند ملوک
حکایت امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزید و جامهٔ خواب تر کرد زدمش فراکار
دیگر کرد قطعه نفس شریر بد رگ غدار خیره را * از کار بد چو منع نمائی بتر کند * نفس شریر
چیست شراری که هر کجا * افتاد سوز او بدگر جا اثر کند * حکایت طایفهٔ افغان
وقتی کاشان را غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند تا هر کجا جسمی عریان شد
و چشمی گریان قضارا کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اهل آنديار بر سرش
بینالید و جبهه بر خاک بمالید یکی گفتش ای برادر سیرت عقلا فلان آنست که بر دوست
نالند نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند و
هر کجا نانی و خوانی را دیدند نان را خوردند و خوان را بردند قطعه قومی بکین دلیرتر
از شیر جان شکار * خیلی بخون حریص تر از مرگ ناگهان * در چشم خامشان که از آن
پیل در هراس * وز نوک تیغ شان که از آن شیر در فغان * از بسکه خسته بسته گرانبار
شد زمین * از بسکه کشته پشته پدیدار شد زمان * قطعه نه توشی ماند اندر تن نه هوشی
ماند اندر سر * نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر * بیغما آنچنان بردند خوان می پرستان را
که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نه ساغر * گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من
دشمن را بدینحال بینم دوست دارم * قطعه نفس امارهٔ تو دشمن تست * چون شود
کشته دوست گردد دوست * تن تو پوست هست و جان تو مغز * مغزت ار آرزوست
بشکن پوست * حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا وجع خدا بینش و حقهٔ
مرجان شد و دو عبهر خوش نگرش دو لالهٔ نعمان قطعه چشم چون شاهباز بربسته * تا
نه بیند بگر شمایل شاه * دیده را که کحل مازاغست * غالباً زین سخن بود آگاه * یکی

گفتش چرا در معالجهٔ چشم نکوشی و از غایت صحت چشم بپوشی گفت اگر مجال معالجت
باشد درد بسیار است مثنوی چو دیدم درد درون در دگر انبار + دو چشم از ماسوی
بستم بیکبار + هر آنکه لذت آن درد داند + چه پروا باشدش از درد دیدار + قطعه
گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت + بپوش چشم تمنا ز توتیای بصارت + اگر
بدیدهٔ معنی جمال دوست ببینی + نظر بدیدهٔ صورت نیفگنی ز حقارت + حکایت
دیوجانس حکیم که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد
که ترا کبر و منا علت است و مرا صبر و قناعت تا آنها باتست نزد من نیائی و تا اینها با من
است پیش تو نیایم قطعه درویش قناعت گر و سلطان توانگر + پیوند نیابند بصد
کاسه سر پشم + هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش + خود دشمن خویش آمده چون
کرم بریشم + حکایت ابن سماک را مردی عباسی گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز
فرماید جنة عرضها کعرض السموات والارض ازان بترس که ترا در جائی بدین فراخی
موضع قدمی نباشد قطعه جهان ز حوصلهٔ آرزو فراخ تر است + ولیک با تو بود تنگتر
ز چشم بخیل + تر[illegible]شهٔ خرما بدست می نرسد + بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل +
حکایت جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی هم او فرماید که
خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن قطعه کم خور ای نادان و برین
نکته کم جو اعتراض + زانکه برین گفته گفتار حکیم است محکم + کانکه را صرف شکم شد
حاصل عمر عزیز + قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم + حکایت زیتون اکبر را گفتند
چون بمیری که بخاکت سپارد گفت آنکسی که معذب و ملولش دارد قطعه معنی هر دو
چیست میدانی + قلب بی زر و نفس بی جیفه + خیز و تن را بخاک فرو سپار + تا رهی
از عذاب این جیفه حکایت قارورهٔ عبدالله خفیف را پیش طبیب بردند گفت این
قارورهٔ کیست که جگرش از خوف خدا خون شده قطعه آنچنان افتاده شو در راه فقر
کز بروت اندرونت ننگرند + وز تواضع همچو خاک افتاده باش + تو که پاکان بر تو می
بگذرند + حکایت گبری مسلمان شد در بیمار و ختنه اش کردند چون شب شد [illegible]

از ہر کنار بہجوم آوردند و تختۂ عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر ببالینش رفت کہ ای گبر مسلمانی را چگونہ دیدی گفت روز گبر بند و شب کون درند قطعہ این اگر معنے مسلمانی ہست + ای خوشا حال کافر حربی + بگذر از کفر و دین و عاشق شو + کہ نہ شرقیست عشق نہ غربی + حکایت دیوانہ جامہ در بر چاک می کرد و بر سر خاک میریخت و میگفت خدایا عاقلان ترا بدانائے جویند و جاہلان بنادانی قطعہ اے چون خرد و روح نہ پنہان و نہ پیدا + اندر طلبت روح و خرد والہ و شیدا + نادانی نادان را در فکرت ذاتت + ترجیح دہد عقل بدانائی دانا + کان یک چو بداند کہ ندانند شدہ خاموش + وین یک چو نداند کہ ندانند شدہ گویا حکایت شخصے صاحبدلی را دشنام داد و مہر و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکہ اورا دشنام ندادم قطعہ ظلم ظالم ذخیرہ ایست نکو + کہ در آخر نصیب مظلوم است + ظالم خیرہ عاقبت چو بخیل + خویشتن زان ذخیرہ محروم است + حکایت عمرو لیث صفار را غلامی بودہ در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بہوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی کہ بیہوش بودم تو در حالتی کہ بہوش داری بد مکن بدین سخن از عقوبتش درگذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد قطعہ مست عشق ار کند ہزار خطا + چشم پوشد خدای غفارش + شرم دار از خدا کہ بشناسی کمتر از عمرو لیث صفارش + حکایت مردی با زن بیگانہ آشنا بود و پیوستہ در ہجر معروفش مشغول شنا و رزی دریافت انبیعنی کرد کہ شوہرش بیغرض نیست و جوہرش بے عرض قطعہ منافق آنچنان داند تلبیس + کہ افعال بدش با خلق نیکوست نمیداند کہ چشم اہل معنے + صفای مغز را می بیند از پوست + تا روزی با زن بیگانہ اش در یک خانہ دید و با وی اعتراض کرد کہ تا کے زن حلال طیب خویش گذاری و با غیر الفت گیری مرد تبسمے کرد کہ حلالش راست ہست و طیبش دروغ قطعہ ای کہ از عشق و عقل می لافی + ہست نیمی دروغ و نیمی راست + عقل داری ولے نداری عشق + عنان وجودت اسیر خوف و رجاست + عشق را با امید و بیم چہ کار + بیم و امید اہل

ے بہجوم باز دحام حملہ بردن ١٢

ے چاک پارہ کردن دوریدن

١٢ تلہ ترجیح تفضیل نہادن ١١

ے لاف زدن چیز خاصل شدن ١٢

عشق خطا است حکایت چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتم پریشان دلی
گذشتم که ترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانهٔ دل نهفته از ساغر نظرش شراب
محبت نوش کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوش قطعه یک نصیحت گویمت ای دل
مگر + روز و شب آویزهٔ گوشت شود + عشق را شرط فراموشی ست این + کان فراموش
فراموشت شود قطعه ای دل ار عشق یار میطلبی + نیستی جوی و ترک هستی کن + مست شو
از شراب عشق الست + ترک هستی و ورک مستی کن + القصه روزی بیخودانه ترک ادب
کردم و گفتم سلوک ارباب سلوک را چه حالتست که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند
و در محضر سکان بیدار بسلامت خفته اند قطعه آفتابی و بیکران ظلمات + پادشاهی
و یک جهان دشمن + که پذیرد که گوسفندی را + کام گرگان شود مامن + گفت
ای فرزند جواب این سخن حالیست نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر
محالی در آخر حال شود قطعه ز عهد مهد تا پایان پیری + ترا هر آنی ای فرزند حالیست +
ترا حال دوم در حال اول + چو نیکو بنگری مشکل محالیست + سخن سربسته گویم تا بدانی +
بحال خویش هر [illegible] حالیست + حکایت زاهدی نماز میکرد و با وا ای که در شرع سنت
وارد است اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش
تو نیز برخیز و دوگانه جهت خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دوگانه نخواهد او نماز
بجهت خود کند که خداوند عز و جل بهشتش بخشد و من چنان بیخودم که بهشت را فراموش
کرده ام قطعه بسا زاهد که از سالوس چون کوس + بود گویا و در معنی ست خاموش +
نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش + همه گویان را کند گوش + و همانا شنیده باشی
که حق سبحانه و تعالی خطاب بنبی در قرآن عزیز فرماید و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة
و العشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شئ فتطردهم فتکون
من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عارفی را + مزن طعنه که خاموش است از ذکر +
چنان از پای تا سر غرق یار است + که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر + رباعی تا چند حبیب
فکر بیهوده کنی + جان را ز خیال فکر فرسوده کنی + از قصهٔ عشق دم زنی میترسم + کار یا بیارا

غضب آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود نیم شبی
از آن مرض بجد انالید و مکرر میگفت خدایا علت وسواس را از من بردار سر برداشتم و گفتم
ای رفیق خاموش که این وسواست از آن وسواست بدترست چه آن تنها ترا در آزار
دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد قطعه ذکر وسواس زبانت فکر وسواس دلست
وین دو چون فرق نظر حاصل شود بیحاصل ست + ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم
حق شناس + تا عیان بیند که جز حق هرچه بیند باطل ست + حکایت یکی از دوستان
که سفینهٔ کمال بود و دفینهٔ جمال شنوی رخسارهٔ او ز بشر وافی + مرآت ظهور بشر خجسته
فرخنده رخش مه محافل + لیکن نه بعادت مه آفل + بجره تنگم که وقتی این دو بیت
در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه بصحن آن نتوان کرد رسم دایره زانکه
زبس که تنگ نگردد هیچ شو پرگار + درا و دو مورچه باهم اگر شوند دوچار + زنند قرعه
و یکدگر شوند سوار + پس از سلام و ترحیب که رسم صحب و عادت حبیب است گفت
بحکم آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتماد بی ریب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز
هر ذکر تسبیح است و من این لفظ هستی خود نمفتن ست نه مگر سبحان الله گفتن چه حق سبحانه
و تعالی از هر منزه اسکانی منزه تر است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی
پیغمبر فرماید کمال التوحید الاخلاص وکمال الاخلاص له نفی الصفات عنه قطعه
مگر خدای منزه نبودی ای فرزند + که این زبان تو منزه کنی به تسبیحش + کنایتست
سخنهای اهل شرع تمام + که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش + قطعه ای دریغا از آنچه
گفتندی + مغز رفتست مانده باقی پوست + ای که از پای تا بسر گوشی + کس نبیند
بگوش صورت دوست + گوش سر بند و چشم سر بگشا + تا ببینی که پیش و کم همه اوست +
حکایت اسکندر بایلیای تبریزی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد در این باب چه مصلحت
و فی گفت آنکه بقبلش زنا فی گفت بحکم این سخن هیچ کس باقی نماند چه دوستان را
بجرم دوستی باید کشت و دشمنان را بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب رهست
ای رفیق راه + بگذار هردو بگذر از این مائی و منی + شمشیر عشق بر کش و از خویشتن برآ

آنرا بدوستی کش و این را بدشمنی + حکایت وقتی از خانهای مداین آتش درگرفت
سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت بهردو را برداشت و بیرون رفت و فرمود
سبکساران چنین سفر کنند قطعه نشنیدی طبیعت اگر سبکساری + فراز کنگرهٔ عرش بایدت
پرواز + و گر ز بار معاصیت جان گرفتارست + ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز +
حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از
عرض مظلمهٔ خویش مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت
ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی
که بدنیا در آید نخست بمادر خویش گراید شیرش از پستان اوست و خوانش و روانش
او و از فزعی در امان تا آنگاه لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست
داند و دشمن از دوست آن وقت با پدر درآمیزد و چون وقتی در محبت او منقصتی
بیند در او گریزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام ضراعت و خلاف
که لازم طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد و تبیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و
تجربت بداند پس وقت از قهر و فزع پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر
و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استهانت بیند بیزدان استعانت
جوید اکنون ای خلیفه منتظر حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش
بحق سبحانه برده شکایت تو بدو کرده ام قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان + که بمظلوم کار
گردد تنگ + زان حذر کن که آورد روزی + دامن عدل کردگار بچنگ + آورده اند
که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمهٔ وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که مظلمه
گوید گفت ای خلیفه روزگاریست که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعهٔ مرا بی آنکه بعذری
جمیل متمسک بعذری شنیع متملک شده منصور ضیعهٔ او مثال داده و ابن نهیک را
نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد گرد ستم نگردد قطعه ظالما زین ظلم کردن
شرم دار + بیش از آن کت مرگ بر بندد نفس + گر ستم بر خویشتن داری روا + هم روا
باشد ستم کردن بکس + ظلم چندان کن که روزی دادخواه + از تو در سلطان گریزد یا بتو

ظلم بر مظلوم میپسند آنقدر + کش نباشد جز خدا فریادرس + حکایت وقتی در بلدهٔ تبریز از
هنود و یکی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی
زد که ای مرد خداپرست گرفتم که بیدین و کافرم نه آخر غریب و مسافرم مگر در دیار اسلام
رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه ندانم قانون غریب نوازی عموماً
از و سر بر افتاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم آن بزبان نیست و رسم این بمیان نه اگر اسلام
را شرط مروت دانید آن تعصب است و اگر ایمان را موجب فتوت خوانید آن تقلید است
نه فتوت چه حاصل مروت آنست که شرقی از غربی نداند و مومن را از کافر جز بی غریبان را
از بومی و زنگی را از رومی قطعه آن شنیدی که قاضی بغداد + بود در فضل و در سخا مشهور
روزی از وی بعد ترسائی + خواست یک شیشه بادهٔ انگور + قاضی از هول شیشه چنان
لرزان + که چو ل از حدیث نفخهٔ صور + خشمگین گفت کاین سوال چه بود + ای ز آیین
نیکبختی دور + گفت ترسا اگر خطائی رفت + بکرم دار است باید معذور + جرم من نیست
جرم آنانست + که سراپا جهالتند و غرور + سفله چون ترا سخی خوانند + بی سبب چون
سیاه را کافور + گفت قاضی دو علت است ترا + هر دو در شرع مصطفی محظور + جهود
کردن بکافر آنکه می + زن بزندیق و ادن آنکه جور + گفت ترسا سفر و که نام ترا
متعصب نهند یا که غیور + کاینچه دارے تعصب است نه جود + و اغفران
ربکم لغفور + جود و آنگاه نام گبر و یهود + جود و آنگاه عذر ماتم و
سور + جود و ترجیح کافر و مومن + جود و اندیشهٔ خبیث و طهور + راستی جود وصف خورشید
است + که بهر نیک و بد فشاند نور + فی نفسه اوگاه غیبت است بخیل + ناربه نور جز بوقت
حضور + جود و رحمت سزای یزدانست + که عنایات اوست نامحصور + رزق بخشید هرکه
در عالم + دیو و دد و انس و جان و وحش و طیور + باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت شکنم
و زنار بر افگنم آتش را نپرستم و آفتاب را نشرافرستم نگاو گوساله را خون بریزم
و در آب گنگ است نپیرم قطعه بت و زنار را دهم دشنام + مسلمانیم بر آید نام + بدن و
جان و دل سعید کنم + یک نفس شادمی سه عید کنم + ز آفتاب خرد ثنا جویم + حرم کعبه را

ثنا گویم + و یا گر شوم از کفر طبیعت خلاص + روی من و کعبهٔ خاصان خاص + حلق من و
حلقهٔ فتراک شان + دست من و دامن ادراک شان + آورده اند که مسلمان را دل
بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعدهٔ خویش وفا کرد اندک
اندک اسلامش زیاد و بپایان کمال منتهی شده اغراض نفسانی که بمراتب از امراض
جسمانی حائل تر است بکلی از صفحهٔ وجودش زائل شد. و پس از ترک کیش تبرک خویش
مائل آمد مثنوی چونکه بروی آفتاب عشق تافت + رست از هر درد و در درد عشق یافت +
یافت دردی کش ز درمانست عار + آری از درمان گریزد درد یار + درد عشق ار چون شمعم
میکاهد بدن + لیک نور افزای جان خواهد بدن + درد عشق اول شادی است آخر ملال
بدر میبراید هم آخر از هلال + درد عشق از پهلو بکاهد هر زمان + هم بدو فربه شود پهلوی
جان + لیک باید پهلوانی مرد کار + تا بجان پهلو نهد بر درد یار + شنیدم روزی
با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استهزا گشاد که آفتابا عمری عبادت
کردم آنی عبادتم نکردی و روزگاری پرستشت نمودم روزی پرستشم نفرمودی آفتابا
هنوز آنان که اینت فرستند و ناشناسنت پرستند مشتی موران ذلیل اند و طائفه
کوران علیل همانا بیخبر اند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در علل عنا مغلولی مثنوی خود ای
خورشید سرگردان چه گوئی + علیل و مستمند و زرد روئی + تو خود پروانهٔ شمعت چه خوانم
تو خود آشفتهٔ شمعت چه دانم + قطعه هیچ بازت کلاه عجب و غرور + دیدهٔ شه شناس
پوشیده + کله از پیش چشم خود بردار + تا گشائی بروی شه دیده + آفتابا روزگاری باده غرورم
مست کردی و سرمایهٔ عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری پرستشت استغفار جستم و
عمری دیگر باید از همین استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خدا نه + جز یکی جرم خود نمائی
همه رنگی و ساده خوانندت + نرگس استی و باده خوانندت + بخطا چون ترا خدا خوانم
سالها از خدا جدا ماندم + تا بغیر از تو ام خدا نبود + گرهم را گره کشای نبود + جز تو
وانم کنون خدائی هست + گرهم را گره کشائی هست + حضرتش پادشاه ملک و ملک +
قدرتش ناخدای فلک و فلک + صد هزاران جهان نادیده + که مشابه نبینند با دیده +

آفریده است و مانده‌ایم آگاه ÷ وحده لا اله الا الله ÷ آفتابا گاهی صاعدی و گاهی
آفل گاهی عالی و گاهی سافل گاهی شارق و گاهی غارب و گاهی در مشارق
و گاهی در مغارب آخر در اینهمه سیاحت حریف آشنا که دیدی و درین همه سیاحت
حرف آشنا چه شنیدی آفتابا ازینهمه سیر سیر نیامدی وازین همه جنبش دلگیر نه ÷
مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز ÷ بکنجی بنشین بیساز و بیسوز ÷ چه گردی روز و شب
گرد اماکن ÷ چو قطب چرخ یکجا باش ساکن ÷ چه باید رفت هر روزی بکوئی ÷ چه
باید دید هر ساعت بروئی ÷ اگر کوئیت باید کوی دلبر ÷ وگر روئیت باید روی دلبر ÷
نباید از پی تحصیل کامی ÷ بهر کوئی زدن هر روز گامی ÷ بترک گام گو تا کام یابی ÷
قلم بر نام کش تا نام یابی ÷ بدست آور یکی کو صد هزار است ÷ خطا گفتم که بیرون از شمار
است ÷ بیک باغ از هزاران کوی بگذر ÷ بیک بحر از هزاران جوی بگذر ÷ چو یک گنج گهر
در چنگت آید ÷ ز صد خروار ارزن ننگت آید ÷ یکی دردانه و صد خرمهره خوشتر ÷ یکی خور
از هزاران زهره خوشتر ÷ آفتابا اگر گنجینهٔ مراد در خاک ندیدی چرا اینهمه گرد خاک گردیدی
واگر دفینه در سپهر نجستی چرا اینهمه مسافت بچه آفت در نوردیدی قطعه آفتابا از رشک
خاک ترا ÷ سزد ار جیب غصه چاک شود ÷ کوست مجرای لطف و قهر خدا ÷ که گهی زنده
گه هلاک شود ÷ گاه جنت شود گهی دوزخ ÷ گاه گلزار و گه مغاک شود ÷ راست مانند
لوح رویین ست ÷ که گهی تیره گاه پاک شود ÷ سرخ رویی است که ز لاله و گل ÷ چون
شجاعی که خشمناک شود ÷ گه ز دود سحاب و شعلهٔ برق ÷ تیره و تفته همچو ساک شود ÷
لاجرم هرچه در جهان بینی ÷ خیزد از خاک و باز خاک شود ÷ آفتابا تا آفلی از لذت بقا
غافلی لائق بار امانت نهٔ و تا غاربی از لذت فنا بری قابل سر حبانت نهٔ آفتابا
در وادی سلوک که حسرت وادی هلوک است تا چون لیلی نه بینی ذلیلی و تا طبیبی نجوئی
علیلی آفتابا تا هنوز شقاوت ظاهران داری نقاوت ظاهرانت نبخشند آفتابا تا ترک
عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا برد و برد ملامت ننوشی همان محروری که بودی
و تا درد و درد ملامت ننوشی همان مخموری که بودی آفتابا جرعهٔ محبت خور تا مست

شوی و حلقهٔ نیستی کوب تا هست گردی آفتابا تا گربت غربت کن فی الدنیا غریبا نکشی و عالم بی نشانی نشانت ندهند و تا شربت البلاء المولا نچشی آیت قربت بشانت نیاید آفتابا تا ضیف شتا و صیفی در خور توصیف نیستی و تا حریف ربیع و خریفی لائق تعریف نیستی آفتابا تا جام عنا ننوشی جامهٔ غنا نپوشی آفتابا چرا اینکه در ایوان دو حیوان را حیران کردی و دیدهٔ حربا دوختی و خرمن هستی خفاش سوختی و دیگر چه کرامات نمودی آفتابا تا ترک اعجاز و خیرت نگوئی و راه عجز و حیرت نپوئی بکارگاه طریقت کاری نداری و ببارگاه حقیقت باری نه

مثنوی

آفتابا عشق باید دل فروز +

تا ببزم جان نه شب بینی نه روز
آفتابا بگذر ازین استغفار
کام اگر جوئی زناکامی طلب
چون خیالی پردهٔ چشم عیان
تا مرا با نیستی بودی وصال
فی نخواهم محرمی جز غم عشق
عشق و عالم شادی و غم را بس است
کس نداند راز بی پایان عشق
هر یکی را صورت خاصی در آن
ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق
ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق
چشم را هم صورت انسان قرار
باز فانی جمع از انوار شمع
عشق نه بیرون عالم نه درون
فی زبان زین راز اگر گفتی قلم
سیل چون گردد روان از کوهسار

آفتابا آفتابی را بجل +
تا شوی در کاخ هستی پرده دار
آفتابا بنیست همچون خیال
زان سبب که آشکاری که نهان
ای دریغا کاش بودی محرمی
تا نه بیند دیده ام جز روی عشق
هر دو عالم چیست در بازار عشق
عشق داند چیست در ایوان عشق
عشق دریا هست و باقی ظرفها
باز یکسر ظرفها جز فی ز عشق
آنکه بر وست هر شخصی عیان
صورت انسان هم از چشم آشکار
آشکارا شخص انسان در جهان
هم درون را حیرت از وی هم برون
هر زبان گو سیل وش گردد روان
نیست تا گوید عنان را باز دار

آتا و سندت ره بجلوتگاه دل
نام اگر خواهی ز بدنامی طلب
گشت بود در عین پیدائی زوال
ای دریغا نیستی کاش این خیال
تا حدیث عشق میگفتم و بس
عشق تنها هر دو عالم را بس است
شادی و غم چیست با انوار عشق
عشق آئینه است و اشخاص جهان
ظرفها از آب دریا ظرفها +
ظرف در بحر عمیق اندر غریق
باز در وی عکس هر شخصی نهان
شمع نور افشان عیان و در جهان
هم جهان و معنی انسان نهان
وصف عشق از عشق زاید پیدا
تا گزیر است از بیان آن زبان
خاصه سیلی کوشکافد سنگ را

خیره ساز دانش و فرهنگ را * چشمهٔ زاینده رود است این بیان * زالتیش این چشمه
هم زین چشمه دان * آورده اند که آن نومسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بیهوش شد
وقتی ببالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم
پاک آرمیده مثنوی ای هندوک ای رفیق جانباز * ای رفته بشهر بند جان باز *
آنجا که توئی ز ما چه گویند * از حالت ماسوی چه گویند * نی نی غلطم ز ما خبر نیست *
از حالت ماسوی اثر نیست * آن ما و منی درین جهانست * کی ما و منی بشهر جانست *
ای هندوک ای رفیق جانی * کشتی چو ندیم آنکه دانی * از ما برسان بدو سلامی *
باشد که رسد از و پیامی * تا چون تو زنیم پای زمان جوش * آنگاه شویم چون تو خاموش
حکایت طائفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش
برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت دیگر
گفت که نماز هر سه ببطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتید چارمین گفت منت خدای را
که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان راز معرفت راند * وهم بادی بخشم بستیزد * زعش
علم الیقین کند جولان * ظن غالب چو گرد بگریزد * باز عین الیقین کشاید بال *
تا بعلم الیقین درآویزد * صبح حق الیقین طلوع کند * زعش خورشید سان برانگیزد *
بهو و شهو در چو شفق * خون عین الیقین فروریزد * جان بجانان خویش پیوندد
شهد و شکر بهم درآمیزد حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت
کرد و انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد رامشگران نکیسا چنگ
و خنیاگران باربد آهنگ هر یکی را چنگ در چنگ و دف بر کف و نای بر لب سرنا
در دهان بربط در پیش رود در بر عود در دامن تاله در کنار طنبور در بغل سنج در مشت
و ونگ در انگشت فی الجمله هر یک دگرگونه سازی کرده و نغمی و ترنمی آغاز نهاده
قضا را در آن شب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را
از نقرهٔ ضیم سیم و زر لبالب کنند قطعه شراب راست هر ساعتی تقاضائی * گهی
محرک صلح است و گه مهوس جنگ * خلاصهٔ سخن آن گو که طبع بادهٔ ناب * نمونه ایست

زتلوین روزگار و رنگ * خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بتقریبی
سیم فراهم انباشته لیکن پیری که نوازندهٔ دف بود از شادی برنا شد و برنائی که
سازندهٔ سرنا از حسد پیر قطعه سیم و زر پیر را کند برنا * لیک پیری که حرص دارد و آز
و آنکه را حرص و آز نیست بچشم * سیم با خاک ره بود انباز * قضا را شب دیگر امیر
ساز طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب کرد و برحسب اتفاق امیر را آن شب
مزاج اصلی برگشت و سرود مطربانش ناپسند افتاد و خادم را فرمود تا هر کرا سازی
هست از مشتش فراگیرند و در منفذ پشتش فرو کنند لاجرم نوازندهٔ دف را در وقت
کار دف پاره شد موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازندهٔ سرنا که سرنا سلم و موضع مخصوص
پاره شد بیچاره با دیدهٔ نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با اخلاص
درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر
اطلاع نداشت حدیث توبه او استماع نمود بملامتش برخاست که چرا ترک پیشهٔ خویش
گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک این معنی کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم
قطعه هنگام [illegible]خت تنگ است و دغل * کش بیش ز گنجدی نگنجد ببغل * وین
طرفه که همچو خرزهٔ زهره شگاف * تا ناف فرو رود بهنگام عمل * قطعه ای پسر بکار
دنیا تا توانی دل مبند * کز پس هر سود او چندین زیان آید ترا * چند گوئی شب
بهل از می دماغی تر کنم * صبحدم ترسم خمار ناگهان آید ترا * حکایت قلندری را
گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا سنگی ست نه این را رنگی و طالب این
هر دو بهشتی سوا پرستانند نه خدا پرستان چه هر دو مایل اکل و شرب اند نه طالب
وصل و قرب قطعه من همان رند مست بیباکم * که ندارم ز هر دو عالم باک * زانکه
دو عالم آرامیست * باد بر فرق هر دو عالم خاک * خود چه یارب ز کفر و دین پاکی * فارغم
از قید کفر و دین کن پاک * حکایت درویشی را گفتند که از فطام دنیا چه قانعی گفت
بمرفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال مردار است * حرام صرف بر آن شد
که هست برخوردار * ولی بحکم شریعت بسالکان طریق * حلال گشته بهنگام مشقی مردار

حکایت یکی از یاران گفت حبیبا چیست که فلان شاعر هر کرا مدح کند طبقی نبات
همراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه مردی که حریص آید هرگز نشود
قانع * از لقمهٔ گوناگون از جامهٔ رنگارنگ * گویا نشنیدستی کانخواجه بزن فرمود
کای زن چه کنی زینت بر خیره و بی نیرنگ * حلقی که گریه آمد از جامه نیابد زیب * فرجی
که فراخ افتاد از وسمه نگردد تنگ * حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد
که چندان زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فائده ندیدم گفتم چندان ملکند
و کمر فراغت بگشا شاید فائده ببینی قطعه نعمت از بی هنر مدار طمع * که کس از بار کین
گهر نبرد * شاخ آهو ببوستان منشان * که از آن شاخ کس ثمر نخورد * حکایت
واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه درآمد صاحبدلی بخندید جاهل برنجید
شد و بخشم وی درافتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی که بر مرگ تسخر میکنی گفت سبب
مرگ نه بر تو تسخر کنم که مرگ را مکروه شماری قطعه گر بداند لذت جان باختن در راه عشق
هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را * عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان
ذوق این معنی نباشد عقل دوراندیش را قطعه ای کعبه ما از [illegible] دیگری اما * در
شتر داران دورست بیابانت * با زخم مغیلانت مرهم شمریم اما * بس کس که نهد مرهم
بر زخم مغیلانت * حکایت پادشاهی کیسهٔ طمع دوخته و ابنان حرص از شهوت
ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی
قطعه کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش * علاج نکند پند مرد دانشمند * حکیم گفت
علاج حسود و طامع را * گر به بند کنی ورنه سود ندهد پند * آورده اند که بسبب بر نیامدکه اعیان
مملکت و ارباب فنش پیمان محبت بشکنند و پیمانهٔ عمرش بسنگ خصومت شکستند قطعه
ظالم ار ستاند شاه * دانش و چشم و گوش خیره شود * داد مظلوم را بگیر از وی * صبح
عمرش چو شام تیره شود * حکایت ابلهی براهی میرفت آئینه یافت برداشت عکس
خود را دران و بید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست قطعه هر احمقی
کدآئنه افتدش بدست * جز عکس حمق خویش نه بیند در آئنه * وین طرفه تر که بیند چون عکس

عکس خویشتن + او را مثال غیر شناسد هر آینه حکایت حبیب اعجمی را گفتند در دنیا
کرا دوست داری گفت پسری و اسپی که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مژده آرد
که پسرت مرده است اسپ را بمژدگانی بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست
دارد * ولی با این دو مهرش هست چندان * که دل بگذارد اندر دست دلبر * که جان
بسپارد اندر پای جانان حکایت عسسی نیم شب مستی را در مغاک بازار خفته دید
آستینش گرفت که برخیز تا بزندان بریم گفت ای برادر کجا بریم گفت بزندان پادشاه گفت
خدا را آستینم رها کن که اگر من رفتن بتوانستمی بخانهٔ خود میرفتم و در اینجا نخفتمی
قطعه در دیدهٔ ارباب جهان خفته نماید * رندی که ز صهبای طریقت شده مدهوش *
حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ * زان پس که شد و حالت مستیش فراموش *
حکایت مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت
اهل روستا است که چون بشهری روند بهر کوی گذرند و بهر سوی نگرند تا چون بروستا
باز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه
بسا مزور صوفی نمای ازرق پوش * که اقتباس کند گفتگوی درویشان * بمکر و
فکر همی خلق را فریب دهد * که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان * کجا شبانی ارباب دل
تواند کرد * کرا که سیرت گرگ است و صورت میشان * فی الجمله روستائی بمسجدی
رفت قضا را واعظی بر منبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد
ذره را مهر درخشان کند و خارا را لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان
ارجمند نماید و بندهٔ درگاه نشین را خواجهٔ خرگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی
چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را که بی خشت خسان و منت کسان
عیشم مقرر شد و رزقم مقدر مثنوی نفکند جهان بهیچ رنجم * منت نبود ز هیچ گنجم *
گر فضل خدای را ببینم + صد گنج بود در آستینم + همان به که بی زحمت دعائی
و منت و غائی و صیانت حیلتی و عنایت وسیلتی و رعایت شیخی و مکری و کفایت
زیدی و بکری راه خدا بسپرم و زنگ شره و آز از آئینهٔ نیاز بسترم و دامن آرزو که فراخ تر

از فکر حکیمان و همت کریمانست بگسترم و هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و بمسجدی رفته دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بی تامل فرو ریز که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرد کاهل ز جاهلی گوید که چرا دل نهم بز حمت کسب * هر چه خواهم طلب کنم ز خدا * هم مرا کرد گار باشد حسب لاجرم روزی تمام نظر بسقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته و از انجا که عادت باری و ارادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن در حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بی تقرب وسائل و ترقب اسباب و دلائل اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلائق بی شرائط وصول و بی وسائط حصول صورت نه بندد و بداهت عقل نیز بدینمعنی جازم و تمنای مال و حال محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنائع و حرفت متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است از میان برخاستی و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولوا الالباب نداشتمی در ینباب سخن بدراز کشیدمی تا رو ستازادگان طبیعت می بدانند که بی تصادف انواع آلام و ترادف اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامه حقیقت نپوشند نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الآمال فی رکوب الآلام قطعه گدای راهنشین گر کند تصور شاهی * اساس پادشهانش شود چگونه میسر * نه هر کرا که در افتد بدل خیال خلافت * برند باجش واندر نهند تاجش بر سر * دران محال که وهم و گمان مجال ندارد * چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر * باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه روستائی در حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش باری فرماید جز خاکی که گاهگاه از گوشه سقف خانه میریخت و بیچاره طامع چون برق لامع میجست که شاید وجه بارش باشد چیزی دیگر بچشم نکرد شبا هنگام طاقتش طاق شده گفت خدایا نیک دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالی پانصد دینارم کفایتست چه صد دینار نقد

بیابید تا فلان زن بعقد در آید و صد دینار بجهت ابتیاع گوشه و خانه و اجتماع توشه و دانه و صد دینار جهة کاسه و طاس و شیشه و ماس و امثال آن و دویست دینار بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق بر آمد و خورشید مراد وی در مغرب نامرادی پنهان بود والقصه چون از مأمول اثری و از مسئول خبری نیافت شکرخندی زد که خدایا حالی بفر فراست و حسن کفایت دریافتم که در دویست دینار آخر سخن داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده است حاجت تجارت نیست والحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولوالالباب است

قطعه
هر کسی در زمانه قاآنی * بخیالات خویش خورسندست * گرچه دیوانه بند پاره کند * هر دمش طعنه بر خردمندست * ور نماید بجرم خویش اقرار * بنده بنوا که در بندست * باز در نفس خود چنان داند * کان گنه جمله از خداوندست * لاجرم در حساب بنیاید * کاختلاف عقول تا چندست *

فی الجمله روستائی گفت اکنون خداوندا دویست دینار را در خزینه رحمت خویش برسم امانت و سپک[illegible] باز دار و سی صد دینار باقی را که از آنم چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی پرواز کرد و سرگینی در دامنش انداخت و روستائی از فرط حماقت این معنی را حمل بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و این مثل بدان ماند که یکی دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمه از طعام بهشتم روزی کن قضا را گنجشکی بپرید و بر دهان اندرش سرگین بیفگند ظریفی حاضر بود این مصراع بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد * و ازین نوع نوادر و غرائب بسیار است چنانچه

حکایت
سالی در عسکر ملک زاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و بر این هیأت بپشت مرکب شدم و فی الحال که صدای تفنگ بر آمد پلنگ از پای در آمد یاری بپرسیدش این سخن بر لب بود که در اثنای گوشی چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ امیر بانگش

تیز تر بود حالی بی اختیار گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت را
این ابیات بدیهه رفت قطعه سماک طوس شبی هر کس از کمان دروغ * بزشتست بکر
بصید سخن خدنگی زد * بزد روی بکر میر دامغان فرمود * که همچو من نه تفنگی چنان
پلنگی زد * هنوز نام پلنگش بلب که از گیسو * خری بر سم شهادت عجب تلنگی زد
جز این میانه با امیر فرق نبود * که خر بنقد تلنگی زد او پلنگی زد قطعه و لاهر آنکه
چو خورشید کبریائی کرد * مسلم است مر او را بحکم عقل زوال * گناه نیست بشر را
اگر بوقت بلوغ * خسوف نیست قمر را اگر بوقت کمال * و مضمون الکلام یجر الکلام
در مسجد عتیق که مسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود و سر
پیش برده که ریشی در آب زند تیزی داد ظریفی گفت ع تا ریش در آبست امید ثمری
هست قطعه رفت تا ریش خود در آب زند * ریشه آبروش آب ببرد * ای بسا
کس که آبروی قدیم * بیکی حرف نا صواب ببرد * و همچنان در شیراز ظریفی محاسن شانه
میکرد خری تیزی محکم داد ظریف بر سم طیبت با خر بتعرض برخاست که الحق خری و ندانسته
که هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد * ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل
مباش که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد قطعه وای بر حال آن حریف ظریف
که بدو خر لطیفه آموزد * ای بسا بی تمیز زشت و پلید * که بجای لطیفه میگوزد *
قطعه ای دل ای دل اهل عالم جملگی طفل اند طفل * کز برای خنده میخواهند شیرین قصه
زان همت در قصه باید رازها گفتن نهان * تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه
هم بگو قاآنیا صاحبدلی پیدا شود * تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه حبیبا قصه
روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد و با حضرت بی نیاز طیبت و
بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظرست که دهان از نقل تو شیرین نموده آنگاه سر خویش
گیرد و راه روستا در پیش قطعه روستائی کیست مستی غافلی * کو بسوی قصه دارد
چشم و گوش * چون مجلس داستانی سر کنند * باز هیچ و گوش نشنید خموش * گو
سلیمان سخندان تا مگر * راز مرغان بشنود با گوش هوش * القصه دو روز تمام

سنگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع در آتش حرص
نهاده و چشم بر سقف مسجد گشاده تا زر و سیم که از شدت جوع طالب رجوع شده
و حواس را عاطل و قیاس را باطل و بهر روی درهم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار
دینارم بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوارتر و از سفالش
بمقدارتر دانم این بگفت و از جا برخاست و آستین تعرض بیفشاند قطعه گر هزار
آستین برافشانی * نه نهندت زیاده از روزی * آتش حرص را مزن دامن *
که خود اندر میانه میسوزی * القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد و لے گاهی از بهر
چشم نگاهے میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم یکبار فرو ریزد قطعه آن
شنیدستی که مردی کرد از اشعب سؤال * کای لطافت تو ضرب المثل گردیده نام
دیدهٔ طامع تر از خود در جهان گفتا بلے * گوسفندی داشتم بر شد بباغی وقت شام
صورت قوس و قزح را چون گیاه سبز دید * جست تا بربایدش شد سرنگون از پشت
بام * شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خورد گشت * همچو مرغے کش هوای
دانه بر بند و بند * فی الجمله چون روستائی باهستگی گامی چند برداشت زلزله عظیم
برخاست چنانکه پیکر طائف در وقت هروله و دندان خائف هنگام ولوله جنبیدن گرفت
قطعه چنان لرزان زمین ز آسیب زلزال * که عریانان مسکین در زمستان *
سرا و کاخ چونان مضطرب حال * که از عمال دیوان تنگدستان * لاجرم روستائی
بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بروی در افتاد آنگاه
با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت رو بقفا کرد که خدایا خود میدهم حاجت
تقاضا زدن و لت دادن نیست قطعه بسا کسا که نهد نام این عمل عرفان * که گاه گاه
کشد گه نظر بسقف کند * چو روستائی خر گز برای صرهٔ زر * رود بمسجد و بر سقف دیده
وقف کند * و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش سر شنیده ام
که امردی از امارد که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود قطعه چنان بخیل که
با آنکه ظرفه ما یؤن بود * ز لفظ دادن کون گر بهتر بود آغاز * ولی چو گفتے این خرزه را

بکیر بهشت * شدی ز لفظ گرفتن بجزمی دمساز * با اینحال خود را درویش شمردی
و هر شب حشیش استعمال کردی و کشیدی و از کنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا مرا
روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میر عماد و علمی چون علم بو علی سینا کرامت
و عنایت کن پس از ادای این سخنان چیزی زده و بسمت حجره نظر کردی
و لمحه آهی طویل و عریض برآوردی * قطعه * آهی نظیر شعر تنش چنان دراز
کز بعد مرگ ماند ازو یادگار او * آهی که چون برآورد از ناف ناگهان * چون
روز صد بدر رود از مزار او * و از آنجا که میانی لاغر و سرینی فربه و رویی تافته و مویی بافته
داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مجموع ایشانست بگردش اجتماع کردندی
اگر فی المثل تیزی دادی آنرا کلمه حکمت شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتی
و این بیت در گوشش گفتی * بیت * لاغر شده از بار سرین موی میانت * بگذار که
بر دوش کشم بار گرانت * قطعه * آن وقت که روید از زنخت موی درشت * باید زدی
بر دوش و سر سبیلی و مشت * پشت تو کنون ز مهر رویست بکار * آنگاه نه روی تو
بکار آیدت نه پشت * قطعه * بو الفضولا مگر که قاآنی * نام ارذل بسخن زشت برد
زشت رویست کو بنیکویی * نام اوباش بد سرشت برد * خبر نشنیده که رسول
نام بتخانه و کنشت برد * نام رشتان تو نیز زشت ببرد * تا خدایت سوی بهشت برد
حکایت علوی زاده یاد دارم که لطفی داشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون
بدین سبب صحبت مطالب و من از صحبتش راغب زیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز
پوشیدی و با لوطیان باده سرخ بنوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم ملامتش بیش
بیشتر تا چند نوبت که فعل منکر و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجدی که اگر سلام
کردی علیکی نمیگفتم و اگر نامم میبرد لبیکی تا شبی بهمسایگی مجلس شرابش دعوت کردند
دستار سبزش بگرفتند و کلاهی سرخ تر از تاج خروس روی عروسش بسر گذاشتند
ملالی داشتم بر اینحال وقوف یافت دوان دوان آمد که ای خواجه البشارة البشارة
اگر دست شهپر طاوس در بر دارد افسر کاوس بر سر بوسه ببیده و پیاله بگیر و گفتم

بربام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و کلنگی ارسانی و
ساعد بر زده گفتی ساعدینش از تختهٔ عاج دو ستون است و دو ساق سیمینش از سیم خام
دو بیستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی زمزمه
و پیرامن آن مشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرت است
که عمدهٔ حریفان شهر با زبدهٔ حریفان دهر نشسته‌اند باری لختی بحیرت نگریستم تا غیرتم مستعد شد
و حیرتم افشرده یافت غلامم را گفتم خدایت توفیق دهاد حالی بخانهٔ همسایه رو و شور و غوغا
در انداز که شحنه را ازین مجلس آگاه کرده اند مبادا ناگاه در آید غلام چنان کرد اهل
مجلس را نشاط شراب از پا در افتاد و خرمن صبر بباد از غایت اندیشه جام را بشمع
و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پیه بالخره شیشه ها شکسته و زهرها
گسسته نقلها ریخته و عقلها گریخته شد یکی از بام بگریخت یکی از دریچه برون میزد
و یکی بر سر علوی زاده با روانی پرخطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه و لبی عذرخواه
بشبستان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس حمالانست و در زیر بار
پنجه اش پنجهٔ ریسمانست در وقت کار مهرش در بغل گرفتم و گفتم این خانهٔ خودم
حرم است و در و هم ارم غصه در اینجا کار ندارد و شحنه را اینجا بار اندک اندک صورت
چون گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچهٔ خندانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه
میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرم آوردم و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروس
و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش مالش دادم
تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است خمار دوشین را چاره کن
لختی بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
شراب ننوشم و جز در کسب کمال نکوشم اشکش از آستین پاک کردم و گفتم قطعه می بخور
لیک با بدان منشین ❊ ورنه روزی کنند بدنامت ❊ لاجرم چون همی شدی بدنام
کی ز نیکان روا شدی کامت ❊ بادهٔ تلخ خور بشیرینی ❊ تا که شیرین شود از و جامت
چندین بر نیامد که علوی زاده بیکبار بساط زهد در پا بگسترد تا مقبول الشهادة

و عاقبت چون بیگناهی شهادت داد روزی ویرا دیدمش دستار سبز بر سر و جامهٔ سپید
در بر رشتهٔ تحت الحنک از بر عمامه اش ✽ حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین
حالی استفهام گرفت که حبیبا ازین پیش چگونه بودم و اکنون چسان گفتم ازین پیش خورشیدی
بودی در پردهٔ ابر جمشیدی در جامهٔ گبر و اکنون مسیلمهٔ در لباس سلمانی و عمرو عاصی در
کسوت مسلمانی بلکه ازین پیش بهشتی در صورت یاجوج و مرتضائی در جامهٔ معاویه اکنون
فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم **قطعه** فرزند علی کسی است کورا ✽ چون
علی است خصلت او ✽ گر خصلت مرتضی نداری ✽ سود نبری ز وصلت او ✽
بیت شراب خواره کند بر وجود خویش ستم ✽ تو زهد ورزی و بر دیگران ستم خواهی
حکایت در هراة بخانقاه پیری رفتم تازه روی و بذله گوی جوانی با روی تافته
و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر نوآنش را چه بخت جوان است
که چنین جوانی را مصاحب است پیر در صفای باطن دریافت گفت ناشناسی
گفتم چنینم گفت از اهل این دیاری گفتم نه غریبم گفت حبیبا ما دو پیر و جوان را چگونه
دیدی گفتم ترا شیخ صنعان و او را شوخ کنعان پیر ازین سخن بسماع آمد و گفت بخدا
سوگند که این جوان بحقیقت و طریقت فرزند من است اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم
گفتم بی نیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است **قطعه** گل همان به
که در چمن باشد ✽ تا که شاداب و تازه روی بود ✽ سبزه وقتی بود نشاط انگیز ✽ که
مکانش بطرف جوی بود ✽ شاهد نیک رو همان بهتر ✽ که بر شاه نیک خوی بود ✽
حکایت ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی با یکی از قلاشان سینه چاک
که با هر کودکی صبیح در هر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر روز
با پیر دی حیلتی و دستاویزی وسیلتی رشتهٔ موافقت رشتی و دوده مرافقت گشتی تا
زمانیکه کار ببوس و کنار کشید **قطعه** آن شنیدی که مرد قلاشی ✽ گفت با کودکی
بمهر خطاب ✽ که مرا بوسه ده که بود ✽ بوسه کون کلید فتح الباب ✽ القصه روزی
ساده و قلاش در بستند و بعشرت نشستند لختی نگذشت که قلاش را آتش شهوت

بجوش آمد و شیر شبق در خروش باکمال عجز و لابه پسر را گفت ای یار جانی امروز تو اے
کہ اندک جوانمردی نمائی و کونی باین پیر شکسته کرمفرمائی پسر از غایت ساده لوحی
گمان برد که کون دادن برسم هبه و عاریت امری معین است باکمال شرمساری
جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر رویش
نشسته ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی قطعه ای بساطناز بیک طبع کز فرط
طمع * سردم از زنگی بذیل عصمتش رنگی بود * لاجرم آن کودکی گر زنگ ننگی ایمن است
بهتر از رنگی بود کابستن ننگی بود * حکایت در بهار جوانی بیچ نام دلارامی داشتم
که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سپیدش در طره سیاه
بدر بود و در شب قدر و ابروی خونریزش بر جبین ذوالفقار علی در بدر قاتش در خوبی
مسلم و بر طوبی مقدم قطعه تمثال قدش زنشاه سے + آنچنان کز نسیم غصن رطیب *
نفسش چون شراب کهنه بوی * عرقش چون گلاب تازه بطیب * گفتی روی منورش با
در موی معنبرش شهباز سپید است و در شهپر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب یا قلب
صدیقی در قالب زندیقی نهفته یا روح القدس در دامن عزازیلی خفته قطعه ترک چشمش
در شکنج زلف یارستم کمند * روز کین در گردن افراسیاب انداخته * یا بطرف گلشنے
خرم غزالی دلفریب * خویش را در رشته پیچ و تاب انداخته * قطعه تبارک الله
از آن هندوی سعادتمند + که آفتاب غیر شکست بدوش مدام * و یا چو زنگی عوری
فکنده سر در پیش * که در برابر خورشید لرزدش اندام * قضارا در تیره شبی که از چهره دوده
تیره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از درم در آمد قطعه شبی چهره اختران را ز هر سو + بسا
ز حقه چرخ ملاعب + چو از قعر دارون چپی سنگریزه + فروزان ز چرخ معلق کواکب *
درخشنده انجم در آن شام تیره + چو آویزه در بگوش کواعب * بر جستم و در کنارش گرفتم
و گفتم قطعه تو و کوی من نج نج اے بخت مقبل * من و روی تو وه وه ای دور
دوران * شب و آفتاب آنگهی کوی مفلس * بیابان و آب آنگهی کام عطشان *
قطعه کشیدمش ببر آنگونه تنگ کز تنگی * زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام **

نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم ❊ بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام ❊
دل من و دل او عین هم شد ار چه خطاست ❊ که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف ❊ نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و بیرون جامه آنگونه ❊ که نشاهٔ مے گلرنگ در بلورین جام ❊ نه جزو یکدگر
نه جدا ز یکدیگر ❊ چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام ❊ شد آنچنانکه من و او چنانکه دیده
احول ❊ دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام ❊ القصه چون دیوانه که پری بیند یا
بلبل که گلبرگ طری نگرد شوریدگی ساز کردم شور و غوغا آغاز نهادم و گاهے چنگ
در حلقهٔ زلفش زدم و گفتم تغزل ای زلف و امت زچه دائم مشوشی ❊ زآنرو مشوشی
که معلق در آتشی ❊ همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار ❊ گوئی در آزمایش آن سیم
بیغشی ❊ ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار ❊ در یک نفس بیک حرکت خصم
هر ششی ❊ زان لعل شکرین نکس خال بر نخاست ❊ با آنکه همچو مروحه دائم بجنبشی ❊
و گاهے دست بر ابرویش نهاده میخواندم قطعه ای ابرو نگار نه گر قامت منی ❊
چون قامت من از چه نگونی و منحنی ❊ مانی بشکل نعل در آن سم آتشین ❊ من
عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی ❊ میخواره و لقبله کند بهر توبه رو ❊ آن قبله که توبهٔ
میخواره بشکنی ❊ و گاهی لب بر لبش سودم و بیسودم قطعه ای لعل دلفریب نگر
خاتم جمی ❊ کز یک حدیث مایهٔ تسخیر عالمی ❊ مریم نه ولی ز سخنهای روح بخش ❊ آبستن
هزار مسیحا چو مریمی ❊ در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا ❊ کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی ❊
القصه چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالباً سرم در کنار گرفت و از عرق
شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا بهوش
آمدم سر در کنار مقصود دیدم معذرت در خواست کردم و چهره از اشک ندامت تر
ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بر سر افتاد و پردهٔ حجابم یکباره از میان
بر افتاد و خواستم بنشاط بر خیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد داری
و من آهنگ تهجد تو قصد سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر

بیو این بگفت و تگرگ بر لاله فرو ریخت و دُر یتیم بر صفحهٔ سیم برانگیخت ثنوی عقد پروین بر
آفتاب فشاند * یا نه بر برگ گل گلاب فشاند * بجمرش سنبت شقیق و من بگشت
ورخ معدن عقیق بین * چون این حال دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشمم از اشک
خونین آل باخود گفتم که عافیت عافیت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش
گشت و ایمنی تشویش رحمت طرب بزحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل باوان
فصل تحویل جست غرهٔ سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شهد سم شد عیش
غم شد خمر خل شد تر خار + نور فی شد رشد غی شد عمر طی شد سور سوک * زال گردون
چرخهٔ محنت بچرخ آورد باز * رشتهٔ جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوک * لاجرم
بعد از آنکه هزار گونه تاسف خوردم و انواع جزع و فزع بجای آوردم گفتم ای یار دیرین
اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمرهٔ عمر تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای
باطن توفیق دهی گفت انمعنی محتاج بتعلیم است قطعه در طریق کعبهٔ مقصود اینک
بی دلیل * قلب طائف خائف است و جان سالک هالک است * گر همه اسکندر
رومی بود بی خضر وقت * تا ابد در حشر در ظلمات حیرت سالک است * گفتم ای جان
شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه کل آیت کعبهٔ دلست و مناسک حجاز
بمدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مالوف
عادت در آئی و بر مرکب سعادت برآئی نخست لازم است که سراغ مدینهٔ شریعت از رهبر
طریقت بپرسی و در وادی فقر که مسافر تجرد است نترسی زیرا که خار خار مغیلانش بغایت
از خار مغیلان ولد و رشت و حرارت اقسام استقام زاجره اش از هاجرهٔ یثرب و بطحا
جانسوزتر چون بمدینهٔ طیبهٔ شریعت در آمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی
بمسجد شجرهٔ طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است در چشمهٔ
توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرمای و از محرمات ارکان
طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهارگانهٔ لیل و نهار است اجتناب
نموده لبیک گویان بکه تسلیم در آمی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است

بجای آرد بر گرد کعبهٔ خوف طوف کن تا باول مرتبهٔ حق شناسی که مقام ابراهیم است
انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً مسلماً گویان در پی دو دوگانه
مسکنت ونیاز بجای آوری پس درمیان صفای صفوت ومروهٔ مروت هفت مرتبه
سعی کن آنگاه بهروله وجد ورآئی وتقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمرهٔ عمر فراغت
یابی وبحجة الاسلام فائز شوی آنوقت اول احرام تمتع است وهمچنان لازم است
که در زینا ودان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن را ازار وسانخ طبیعت شستی بشوی
وقصد احرام تجریه وتفرید نموده بمنای منی درآئی ودر خیف خیفت مبیت نموده از راه
مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شو وتا شام ابدیت در آنمقام که در وادی
حیرتست وقوف نمائی واداء نماز ونیاز فرمائی پس جمرات طاعت از خاک ذلت
بر چینی ودر صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم
پیش داشته باز بتقصیر خویش معترف شوی وجمرات طاعت را که مایهٔ استکبار نفس
است بجانب میل وشهوت پرتاب کنی تا بکعبهٔ دل که مقام امر است بار یابی وبطوف
تمتع فائز شده بآخر مقام ابراهیم که مقام بیخودیست دوگانهٔ شکر وستایش بجای آوری
واستلام حجر الاسود که معنی سر سویدا از صورت او هویدا وظلمت ایمان در لباس کفر
پدید است ادراک کنی وهمچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبهٔ افراد است و
علامت تفرید در منای منی بیتوت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود برآید
جمرات طاعت بسهم سهو پرتاب کنی وباز بکعبهٔ مقصود رفته طواف خوف ونماز نیاز
بجای آری هوش دار تا عوض طواف نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبهٔ حقیقت
لذت حشمه خدا بینی را در سهو خویش دیده اند تا بعلائق چه رسد چون سخن بدینجا رسید
دست بگردن یکدیگر کردیم وبلختی گریه وناله سر کردیم آنگاه روز وصال سرآمد وشام فراق
برآمد قطعه تم بار سفر چون بست کردم ❀ دریغ از دل که بود صحرا بش ❀ مه از نزدیکی
خورشید تابد ❀ من از هجر رخ چون آفتابش ❀ فی الجمله بسی بر نیامد که درد فراق وسودای
اشتیاقش بطوفان وماتم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهر سو گشتمی

وچون شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت گفت
جبین پریشانی محنت را سفر علاج کند چون رایش جازم دیدم سفر را جازم شدم و در
آخر صفر و غالباً اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طائفهٔ از دوستان
بعزم هندوستان برآمدم و قضا را چون دو فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم
حالی هلال ربیع چون ابروی پرچین و دلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جانم شیدا
شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه
هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یکی گفتا
که ای وای همه ام جاهلی گمان برد که همه نام عضوی است پرسید که سرت بدرد آمده گفت
اگر اینچنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
گفتمی ای وای دلم بر این قیاس از هر عضوی سؤال کرد همان جواب شنید گفت پس
معلوم است که هیچ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گوید از هیچ نالی قطعه مرد که یک
درد را می نتواند علاج * چون شود آخر خلاص زین همه اندوه و درد * سینه حزین دل
فگار پشت نگون تن نزار * دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد * القصه اهل
کاروان بسبب حسن ظنی که بسعادت من داشتند هلال را بر غرهٔ من دیدند
قطعه زهی فرخنده بخت آنکه بیند * هلالی بر رخ روی آفتابی * بخصوص آن آفتابی
که گردون * بجز یک مست باشد جا بیابی * و چون بحسب اتفاق در آن شب خواب
غلبه کرد و چون گرد از عقب کاروان میرفتم دست چشم گشودم که سپیده صبح چون
سپیده چشم از گوشهٔ افق دمید پستهٔ سپیدی رسته بر فراز عقبه دختر که از عقبات
معروفست نمودار شد پیش رفتم و امیر کاروان را از آمدن صبح صادق آگهی دادم تا
بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت تا صبح هنوز پاسی مانده چه هنوز ستاره
کیش طلوع نکرده از این سخن بر آشفتم بجانب عقبه مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیدی
نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادق چون این بگفتم لب بقهقه باز کرد

واستهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم هیات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زائد الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی آئینه بر تیغ کوه و در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمه آب افتاده گفت جیبیا در عقب این عقبه روشنائیست و شاید این روشنائی از انجا تافته باشد یا چون این عقبه مکمن رهزنان و معبر رهروانست باشد که یکی ازین دو طائفه شمعی افروخته باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود و چون برخی پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه و تمسخر شنفتن است نه گاه استهزاء و فسوس گفتن گفت چگونه گفتم انصاف ده که ازین دو معنی انصاف کدام غریب ترست کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه بی فحص و اهتمام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی تامل ورزیدگی وازروی حیرت گفت جیبیا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان ماند که وزدی بباغی رفت و میوه بسیار چید و چیده بدامن بیخت ناگاه باغبان رسیده و دو رانش آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم در آئی گفت باختیار نیامدم بلکه گردبادی تندی برخاست و مرا در هم پیچیده درین باغ افگند گفت انیمه میوه چرا چیدی گفت ای احمق بادی که آدمی را از خاک برکند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش سخن بادو برکندن میوه و تو گرفتم همه راست است این میوه ها را در دامن تو که بیخت و دامنت را بر کمر که زد دزد تبسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را دارم باری همچنان میرفتیم و دران باب حیرت زده میگفتیم که این چه معنی عجیب و صورت غریب است مگر لختی نگذشت که بدر رخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان فریاد و اقیامتا برآوردم که تمامت کاروان بترسیدند و موجب این صیحه عظیم پرسیدند گفتم ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب برآید و بر گناهان رفته استغفاری بکنیم ازین سخن غلغله عجیب و ولوله غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بزمین

او ایستاده
دو قسم
اعتقاد
استوار کردن
دگرگون گفتن
دگر چیزی
برابر
تفحص
جستجو کردن
درآویختن
دانشمندان
نشیند

اندا ختند و مادرم بنالیدند و روی مذلت بر خاک بمالیدند و پیاپی در آن قرص آفتاب
بنگریستند و بگریستند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بسمت ما
شتافت تقرب جست گفتم واویلا و وامصیبتا که قیامت کبری دررسید و آنچه حضرت
رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر
بالای سر ایستد صدقش از آفتاب روشن تر است و اینک پدید آمد طائفه بیهوش شدند
و طائفه بهوش آمدند ناچار جامه ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب پاره و از پی جبّا
استغفار بکر بگفتیم و خاک مسکنت بمژگان مذلت بر فتیم مگر یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت
که حبیبا آنچه بینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند
پیش رفتم آفتاب روئی دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع فروگسسته **قطعه**
آفتابی نشسته بر صرصر * که بر دبر وی آفتاب سجود * یا نه گفتی بهشت شدّاد است *
متمائل بآتش نمرود * چون نیک نظر کردم دیدم که ربیع است که صورت عجیبش بلحن
عربی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا
عمرت دراز کناد سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت برآوردی بازگشتم و رفیقان
را گفتم شکر گوئید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بپای خود از در در آمد **قطعه**
قدی بهشت رخی حور طلعتی * غلمان صفت نموده جمال جمیل را * از یک سخن روان
و لبش داده صد شکست * تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را * چون یاران این سخن را
شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت
برایشان نازل شد و نخست در من آویخت و خرمنی شکر در سر دویم فرو ریخت یعنی
چندانم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبرزدش طبرخون آنگاه تنگ شکر باز کرد و سخنان شیرین
گفتن آغاز که حبیبا مقصود تو ازین سیاحت چه بود گفتم دیدار تو **قطعه** بجز وصل نگار
چون تو دلبند * ندارم هیچ منظور از سیاحت * چو گردد در وطن مقصود حاصل * چرا
بیهوده گویم ترک راحت * پس بحکم العود احمد معاودت بشیراز اتفاق افتاد و دو سال
در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم **قطعه** است گونه آنیا

آنرا که خواهی چیست نام * آنکه گه خوانی ربیعش نام و گه اردی بهشت * گاه صبحش
گوئی و گه بدر و گاهی آفتاب * گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت * رشک
نگذارد که نام نامیش گوئی عیان * آفتاب عالم آرا را گذاری نام خشت * پرتو
خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ * کعبهٔ مقصود را چون غافلان خوانی کنشت
چند کن کز رشک نامش را ز خود پنهان کنی * ورنه در خود نام او کردن نهان
زشت ست زشت * لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر * تا بلوح
ساده نام دوست بتوانی نوشت * اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید **
بر زمین شوره هرگز هیچکس تخمی نکشت حکایت یکی از امیران که نامش بردن
خلاف سیرت درویشانست و منافی پرده پوشی که صفت خاصهٔ ایشانست چه
محتمل که نامش گفتن موجب غیبت شود و غیبت موجب کبریائی که صفت خاص
کبریاست بحکم آنکه تا کسی خود را از دیگری برتری ننهد در مقام غیبت وی نیاید و از آ
که عیبی را که بمقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نهاده اند قطعه ای دل
تو چو حال صفت خویش ندانی * بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی * بر عیب تو
چون پرده بپوشید خداوند * ظلم است اگر پردهٔ مردم بدرانی * جوهر صفتی کز او
طبع حیوانی و نتیجهٔ نقش انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرف است و
ازین رتبه بخل را با جود و تواضع را با کبر و همچنان هر یک از خصائل رذیله را با رذائل
تا مرضیه تفاوت نیست قطعه ای پسر طبع را زنی میدان * که ز بیگانه کرد
و آبستن * هرچه زاید حرامزاده بود * خواه باشد قبیح و خواه حسن * بلکه برخی
از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی بهتر است زیرا که آن کبریست
بیرنگ و این کبری در لباس نفاق و نیرنگ قطعه هر صفت کو ز طبع میزاید *
شر محض است اگر چه خیر بود * کعبه را گر شرف ز آب و گل است * چه فضیلت مر را
بدیر بود * و اینهمه تحقیق که در خلال حکایت آوردم بجهت آن بود که جاهل را بر عالم
مجال اعتراض نماند و تشریع و تفریع بر افعال و اعمال و انبیا و اوصیا نراند

که چرا زبان بطعن ولعن منکران کشایند وکفار وفجار را غیبت فرمایند که فعل بندگان
منوط بر حکمت ست وآنچه گویند وکنند از عالم امرست نه از عالم خلق چنانچه حضرت
حق سبحانه وتعالی فرماید وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ وهمو فرماید وَمَا يَنطِقُ
عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ قطعه از نصایح بگوش نادانان ❊ تا بکی احمقی حبیب
حمل نهی ❊ بار حکمت که شیر نر نکشد ❊ خیره تا کی بگوش نمل نهی ❊ فی الجمله امیر را
عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید برد وبا ایشان از روی امتحان
پیوند کردی وهرکجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشاهدهٔ کرامات وتعلیم اوراد واذکار
پیش رفتی مگر وقتی یکی از دوستان برسم طیبت ومزاح بد وگفته بود که حبیب
روزگاریست که پروردهٔ درویشانست وبرآوردهٔ ایشان خاصه درین آوان
که چنان در کنج خلوت مقیم است که پنداری مقیم است قطعه هیچ بیرون نیاید از
خلوت ❊ گوئی اورا بخاک دوخته اند ❊ در تمنای شمع رخسارش ❊ خلق پروانه وار
سوخته اند ❊ لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت وآن مزاح را مقدمهٔ نجاح دانست
طیبت را بر صفای طینت من وظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرده وتشنه
شنیده بود که چنانچه مقناطیس آهن را جاذب است مطلوب کشندهٔ طالبست
قضارا روزیکه من با یاران از هول باران دربسته بودیم ودر حجره نشسته امیر از در
درآمد زائد الوصف تکریمش کردیم ومراسم ومراتب تعظیم وترحیب بجای آوردیم
وغالباً برسم مقلدان که چون صیت سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهت امتحان
خطراتی چند بخاطر گذرانند واندیشهٔ چند فرادر دل گیرند وباخود گویند اگر فلان
از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست والا کاذبست امیر اندیشهٔ چند کرده خطره
چند بخاطر آورده بود وباخود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر
من خبر دهد چه لمحه لمحه در حرکات وسکنات من خیره خیره دیدی واگر احیاناً سخنی گفتی
معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت وکنایت کرامتی اتفاق افتد
وآن کرامت از امیر فوت شود ومن همانا ازین معنی غافل بودم که امیر از من توقع

تعظیم بزرگی داشتن
و بزرگ شمردن

خطره چیزیکه در خاطر
گذرد ۱۲

کرامات واردو الا امیر را از غدغهٔ خاطر بر آوردمی و چندان حرکات نکوهیده
کردی که مجال این خیال نماند مرا از اهل حال نداند قطعه مقلد خویش
را عمری کند ثابت * که از اهل ریا بیند کرامات * ز اول کور را بودی بصیرت *
ز صورت یافتی قبح سریرت * نکردی روز و شب چون مرغک کور * اقامت بر لب
سرچشمهٔ نور * القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی
بیشتر کرد و از هر دری سخن سر کرد نخست به رسم لجاجت در لباس حاجت پرسید حبیبا
از پیر شیرازی که سر حلقهٔ خاموشانش دانند و مقصد خرقه پوشانش خوانند
چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای رفیق جز انسانیت کرامتی
ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و غالباً درین زمان بلکه هر عصری از
اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد و همانا ناظر بدین معنی
آنچه علی علیه السلام میفرماید دوائک فیک وما تبصر و دائک منک وما تشعر
قطعه وتزعم انک جرم صغیر * وفیک انطوی العالم الاکبر * وانت الکتاب
المبین الذی * باحرفه یظهر المضمر * قطعه ولا چه معجزه برتر ازین که هر دو جهان *
بود چو مغز بیک مشت استخوان پنهان * امانتی که نیارد ملک بدوش نهاد * بدوش
می نهد انسان و میکشد آسان * چون این سخنان گفتم برآشفت که حبیبا جز
انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه انوار
سعادات جویند نه خوارق عادات و بارقهٔ سعادت کنایه از تجلی نظر پیر است که
چون طالب صادق بواسطهٔ آن تجلی لذت تخلی از رذایل و تحلی بفضائل دریابد
عنان انانیت و خودپرستی بصورت ترک هستی که مفاد موتوا قبل ان تموتوا است
بتابد و درینحال سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمامیت ارکان طبیعت که عبارت
از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو و سایر آثارات هستی و علامات
خودپرستی است دران غرقاب هائل زائل گردد قطعه وهم و خیال و حسد و حرص
و کبر * گر ز تو زائل شود ای مرد راه * نیست عجب گر چو رسولان حق * بر زبر عرش

زنی بارگاه * راه دو گام است یکی بر خودی * گام دگر بر حرم خاص شاه * چون سخن بدینجا رسید امیر شتیره را دامن بر کمر زد و گفت ای حبیب بنا بر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را وقعی نیست گفتم آری معجزه و کرامت بجهت الزام منافقان است که انکار دارند نه موافقان که اقرار آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده که علی علیه السلام از حضرت رسول ص بر سم امتحان طالب اعجاز شود یا عیاذاً بالله بدین نوع کلمات باز گرد * قطعه * ولا بگوی طریقت گر به گذار افتد * مباد آنکه کنی امتحان اهل طریق * بگو چه فائده بیند بجز سیه روئی * چو سیم قلب کند امتحان نار حریق * ولاشک بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشرار را شناسند و کسی که ایشان را امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند و همانا شنیده باشی که روزی علی ع بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی بر سم تکلم و تمسخر گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خدا از بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خدا و ندرا * قطعه * کسی که آتش سوزنده را نشناسد و هست * چه هست اگر کندش امتحان بسوزد دست * چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست * الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد بلا تحاشی آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب اینهمه اصرار و لجاجت من در ینباب آنست که وقتی با یکی از صاحبدلان عهد ارادت بستم و مدتی مدید با او نشستم و چند بارم از مغیبات خبر داد و سررشته تقلیدش در کف نیافتم روی بتافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن و محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور نقائص خود را در آئینه جمال پیر مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقائص به پیر دهد چنانکه آورده اند که سفیهی براهی میرفت آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را مردی ابلهی پنداشته حالی آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت

وگفت معلوم فرمایید ندانستم که این از آن شماست قطعه ارباب فقر آینهٔ قدرت خدا اند ❊
آئینه که رشک برد زو مهر آسمان ❊ تهمت چرا بر آئینه بندد ز ابلهی ❊ زشتی که عکس خود نگرد
اندر آسمان ❊ چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر سخت شنیدن ساز کرد و خروشیدن
آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر
مادام که تقلید ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون ترا
نسبت بارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را درد سر میدهی و از ایشان
کرامات و خوارق عادات چشم داری و این معنی بغایت نامعقول است که کسی بکسی
ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را
در عنفوان عرق غربت بجنبید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال بخوبتر
بازنمود که حالی مدتی است که در غربتم شدتی یافته است شب همه شب شیر بچم
در خروش است و آتش شهوتم در جوش قطعه بسکه هر لحظه خواجه حدانم ❊ سر کشد سخت
در میان آزار ❊ چون زره رخنه رخنه خواهد شد ❊ گرز آهن بیا کنم شلوار ❊ بارے
اکنون چه کاری خوش است که شکاری دلکش از غزالان ختن گو که صورت ملاحت دارند
و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا کنی تا هر شب ماهی سیم در جیب پیش آشنا کند
و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوتهٔ سیماب و کوزهٔ سیم تا آبش قطرهٔ آبی فشانم
و شعلهٔ آتشی نشانم قطعه کیست این شیخ معمم که قدش یک وجب است ❊ لکن از عجب
بزرگان دانا ر و حساب ❊ قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود ❊ اندر آندم که خلائق همه
بستند بخواب ❊ مردم از چاه همی آب ببالا آرند ❊ این زبالا همه در چاه فرو ریزد آب
القصه چون خادم لذت شبق و شهوت خواجه بیدانست که تا چه حد است که اگر لحظی
اهمال کند وی را ناخوشیهای سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زرای
که از زنگار سیه تر بود و صدایش از زنگار پیری دلگیر تر بیاورد و امیر رو ترش کرد که
این چه تحفه نیست که آوردی مگر در ولایت قحط غلام امرد بود و گفت ای خواجه
غلام را چه کنی گفت تا سه دانش فرو برم و بجه انش بازی کنم گفت ای امیر بند ان عجب

فرو برد و با حریفان من بازی کن قطعه خواجه گفتا ز اهل تقلیدم * لیک مشتاق سر توحیدم *
زان بتقلید شد دلم دمساز * که نه بینم ز اهل دل اعجاز * گفتم این حرف نیک نافهم است
حرف نافهم قشر بی مغز است * تخم در شوره زار بیکاری * حاصل از بوستان طبع دنی
قطعه دلا گر پیرو اهل ریائی * ز اهل دل چه میخواهی کرامت * هزاران نقصان که در سالوس
دیدی * هم از سالوسیان بستان غرامت * مده دامان شرع از کف که این راه *
رهی دور است لیکن با سلامت * رهی نزدیک خواهی فقر بگزین * ولی هر گام بینی
صد ملامت * دیگر ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی * بپرهیز و بدر پرده سالوس علی
روس * سالوس کنی از پی ناموس ولیکن * سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس
یا دامن سالوس پرستان مده از دست * یا بر سر میدان فنا خیز و بزن کوس * گر تشنه
آبی چه روی جانب آتش * در طالب فقری چه روی از پی سالوس * حکایت
زنی را حکایت کنند که طلعتی از طینت دانا بهتر داشت و سرینی از بخت نادان فربه تر
آن یک چون صبح عید خجسته و این یک چون قله دماوند برجسته قطعه گل نه آنست
بسر کاین رخ گلگون نیست * سرو بگرفته ببر کاین قد موزون نیست * کوه الوند ز
همدان دزدیده زیر شلوار نهان کرده که این کون نیست * قضا را روزی سر از دریچه
خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان از هر دری سخنی سر کرد اتفاقاً یکی از حریفان که
با وی معاملتی قدیم داشت در آنحال بخانه وی در آمده زن را دید که سر بدریچه
فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی قصب
اختلاط برف است با دوشاب یا عقیق با لولوی خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار
از قبضه اقتدار ربوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چون کسی که کیکش
در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش ریح دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و به
عادت خرچنگک که گاه سر بگریبان در آورد و گاه از گریبان بر آورد و در روزن دریچه
آمد و شد نمودی و با آنحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه آنحالت
مشاهده کرده بود گفت چه آمیختی گفت ای خواهر چکنم دل تنگم و با بخت خود در جنگ

قطعه ای بسا کس که برون باشد چو سیمی خوش عیار ٭ وز درون مانند سیم قلب
سر تا پا غش است ٭ هر زمان از روی سالوس و ریا از نزد خلق ٭ سبحه در دست و
زبان در کام او در جنبش است ٭ چون کسی گوید بدو کآخر چه گوئی زیر لب ٭ این
چه ذکر جانفزا وین چه ورد دلکش است ٭ چشمکان مخمور سازد وز پس بصد غنج و دلال
سر بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است ٭ حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی
داد طفلی در کنارش نشسته بود اشتباه را طپانچه بر سر وی زد کودک نگاهی کرد
وگفت ای مادر درست نشین تا دیگری را نزنی قطعه خواجه بی جرم چون کند
کاری ٭ که ازو باشدش پشیمانی ٭ هر دم از بیم طعنهٔ مردم ٭ بغلامک بندد وشش زنادانی
حکایت توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شگفته
دوم دختری چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و این هر چهار
در یک خانه بودندی و در یک حجره غنودندی قضا را شبی آتش شهوت غلام زبانه
کشید و دیگ طمعش در جوش آمد سودای وصال بی بی پختن آغاز نهاد باخود گفت
اگرچه آمیزش من با وی آمیزش قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور
است لیکن اختلاط و مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار
و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که درین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر
نیست قطعه هستی ماست با عدم مخلوط ٭ لذت ماست با عدم مربوط ٭ سوک بی سور
و عیش بی غم نیست ٭ گنج بی مار و شهد بی سم نیست ٭ بلکه جمعی بر آنند که درین نشاء
خیر محض متصور نباشد و شر محض بیشتر آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است
و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی بهر تقدیر لطف و قهر
باهم مخلوط و زهر و فادزهر باهم مربوط جز خداوند عزوجل کسی را بر حقیقت خیر و شر
اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم قطعه ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه ٭ بگر کسی
بود بیهده وار پرده عیب ٭ بسا دوا که تواش هیچ عشق وافی درد ٭ بسا هنر که تواش

همچو فقر وافی عجیب * فی الجمله با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی بگویم
اگر بی بی مرا بجود خواند فنعم المطلوب واگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بوده‌ام
واگر سکوت کند مکر کنم تا یکی از آن دو و اتفاق افتد لاجرم نفیر خواب برکشید و خواب آلوده
گفت بی بی برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد تا بی بی گفت خاکت بر سر
که گوئی و برنخیزی دختر بیدار بود سر برداشت که معلوم است غلام گوهر سفته را بر گوهر ناسفته ترجیح
ندهد و گل پژمرده را بر غنچه نشگفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدائی داریم
قطعه ای برادر در قبول کفر و دین * مر ترا داد است یزدان اختیار * زین دو
هر یک را که بگزینی بطبع * بخشدت اسباب آن پروردگار * القصه در میان مادر و
دختر میزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه از غلام
کز حیزی * نعمت خواجه راند ار و پاس * برکند خاک عصمتش چون سیل * بدرود
کشت عفتش چون داس * القصه پس از هفته که غلام با آن دو تن مانوس شد
و کنیز بکلی مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا
از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش درآمیزی اگر ناچار شبقت غالب است
و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اولی ترم چه هر دو از ولایت
حبشیم و در یک خانه جاروب کش قطعه ای که جوئی همی سلامت خویش * باش
از قدر خویشتن آگاه * کاولین شرط عافیت آنست * که بدارند حد خویش نگاه *
جنس خود جو که عین بیخردیست + گر گدا همعنان رود با شاه + هیچ دیدی هم آشیان
گردد + شاهباز سپید و زاغ سیاه + بنده پاس خواجه دارد و ترسش + زانکه روزی
بگیردت بگناه + کاخرش شیر پوستین بدرد + گرچه گرگ آشتی کند روباه * باری
چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از آنجا که حرص مال
مرا از فکر مآل باز داشته ترک سلامت تن تنها داده‌ام و با اختیار ندامت و استماع
ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه بجهان شهوت مباشرت است
بلکه تا ایشان نبد از کیسه سیم بگشودند سیم ندا ایشان در کیسه سیم نریختم و تا هر یک

بیست مثقال زر ریخته ام نه او نه چند نقرهٔ خام در پایش نفشانده ام و این مثل
سوداگر و نست که هر که سود آخر خواهد بزیان اول راضی شود **قطعه** بسا بخیل توانگر
که صد هزار گره + زند ز حرص گدایان شهر بر کیسه + ولی ز کیسهٔ زر بگذرد در آن هنگام
که حرص سود دو چشمش کند کالبیسه + اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ
تسلیم کن و الا تسعین خواهش و رهم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و منقاد وسیله
انگیزی این ماهی بشست نیفتد و اگر فی المثل هزار پنجاه گیری و پانصد چله نشینی و
سی سال تمام در انجاح این حاجت ابرام و لجاجت کنی و حصول این مقصود را
بدعا از خدا خواهی عشرتیت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار در مشتم
ور مشت گذاری و به پشت خسپی این کار از پیش نرود **قطعه** این چهره گشت از گنه
سیاه است + آن به که با ب چشم شوئی + کان سیم سپید خواهدت وا و + کفارهٔ آن
سیاه روئی + باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانهٔ خواجه بیاورد و دزدی
نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد
التماس کرد که بیش ازین منقد ورم نشد غلام چون سیم سپید و عجب سیاه دید وی را
بکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را بزحمت
سرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مباد آهنت بی میلی میل را چنانکه باید
در سرمه دان نکند بدین سبب لحظه دستی فرا پیش غلام میبرد و اندازهٔ خروج
و دخول خرزهٔ وی معین میکرد تا تخمگان غلام بدست افتاد وی را گفت چرا
اینان نزد او در نسپوزی گفت این دو را در گرو آن یک دینار که کم دادهٔ نگاه داشته ام
بیچاره کنیزک آهی کشید و تخمگان غلام را با غبنی تمام در میزان مشت بسنجید و
از سیاه بختی خود برنجید آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خداوند فقر را
چون رویم سیاه بکند و حالت افلاس را چون حالم تباه که از نبودن یک دینار
ازین دو گوهر شب رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم **قطعه** بسا سیل
فاجر که سنگ بگدازد + و زان زبان که وی از مفلسی بر آرد آه + همیشه آه کشد

کش خدا و بهر زر و سیم ❊ که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه **حکایت** مخدوم اجل
ملک الشعرا عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلفی دارد
که خلافت و [illegible] را و هر صنعتی باستحقاق لائق است و با کتاب مرسوم و آداب بانزاکت
عائق شائق نامش چون شمائلش محمود است و بختش چون خصائلش مسعود فی الجمله روزی
پدر را گفت که برخیز و دوگانه بگذار که آفتاب مقارن غروبست پدر برسم ظرافت
فرمود ای پسر نگرمش آفتاب پرستم که ملاحظهٔ آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است
چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارد **قطعه** بشتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام ❊
زان پیش کآفتاب جوانی کند غروب ❊ پیرانه سر مزن در طاعت که اسپ پیر ❊
در عرصه و غا نبود لائق رکوب ❊ و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت نشست
که در جوانی بنوعی ازالهٔ ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و احساس
عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع سبحات ظلمانی و نورانی شده آنگاه
سالک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبر دارد **قطعه** خوش گفت با همه
و وی گفت با [illegible]م ❊ خوشتر بود ز بهر پرستش بشب قیام ❊ شب چیست روزگار جوانی
از آنکه هست ❊ موی جوان سیاه و شب تیره در ظلام ❊ گر در شب شباب شبیخون
زنی بنفس ❊ ملک فنا و تخت بقا گردد بکام ❊ شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو
در شب توان گرفت بآسانی انتقام ❊ ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار ❊ بر خیره
چیره نیاری شد ای غلام ❊ **حکایت** فاجری عرب با تاجری غرب طرح موافقت
ریخته بودند و چون نیش و نوش با هم آمیخته لکن چندانکه تاجر تجدید وفاق کردی
که علت یگانگی ست فاجر تمهید نفاق نمودی که آلت بیگانگی ست **قطعه** خوشا بکیمیا
منافق بدوستان گوید ❊ چو زهر تلخ و بباطن چو شهد شیرین است ❊ مثال مرد منافق
باعتقاد حکیم ❊ مثال افعی منقوش و مار رنگین است ❊ باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر
آن بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت سیرتش مرکب بود
و صباحت منظرش با قباحت مخبر مخمر **قطعه** ای لبانت شوخی و زیبا روی ❊❊

سیرتش دیو و صورتش انسان ٭ معنیش شرک و صورتش توحید ٭ باطنش کفر و ظاهر
ایمان ٭ و این دختر نهانی با مرد عرب دوست بودند و هر شب در یک درج چون
دو مغز در یک پوست غنودندی گفتی کریمهٔ الخبیثات للخبیثین نشان ایشان و یعرف
المجرمون بسیماهم از روی شان نشان است قطعه پلید جفت پلید است و پاک پاکیزه
گزیر نیست در آفاق جنس را از جنس ٭ اگر نهفته بود نسبتی در آن موقف ٭ که انس
انس پذیرد و بد بود و بد بانس ٭ آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکاره فاجره
بد اختر اطلاع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان تیر تدبیری گشاد و دو هدف
سزای دختر بدکاره و فاجرهٔ غدار در کنار نهد لاجرم گاهی زبان بملامت دختر باز
کردی و بند و پند و توبیخ آغاز نهادی لیکن از این دقیقه غافل بود که چنانکه درنگ
در وقتی محمود است و شتاب در مذموم بوقتی دیگر قصه معکوس است و صبر
بغایت منحوس و منکوس قطعه مکن سستی ای خواجه در کار خصم ٭ کزان سستیت
سختی آید به پیش ٭ از آن پیشتر کار دشمن بساز ٭ که دشمن کند چارهٔ کار خویش ٭
از آن پس که ریشت در آرد ز پای ٭ چه سود است مرهم نهادن بریش ٭ تا شبی
دختر عرب نشود که در مجلس طرب با فاجره گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز را
که با دو چیز صورت نه بندد مستوری با مستی و خودپرستی با خداپرستی قطعه منه پا در
طریق عشقبازی ٭ مگر وقتی که از سر دست شوئی ٭ و لا تا می نگوئی ترک ناموس ٭
همان بهتر که ترک عشق گوئی ٭ فاجره گفت این اشارت را توضیحی و این کتاب را تفسیری
شاید قطعه چنان باید سخنگو پیش سخنگو ٭ که باشد سهل و آسان در مسامع ٭ نه در گفتش
بود تفصیل عائق ٭ نه در قولش بود اجمال مانع ٭ بهر حال آنچنان باید سخن گفت
که باشد مقتضای حال سامع ٭ دختر گفت ای رفیق مهربان خلوت راز را اشارتی
از هزار توضیح وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر قطعه سخن
سربسته گوید مرد دانا ٭ که عاقل داند و جاهل نداند ٭ بلی جاهل چو نبود
محرم راز ٭ بهل تا همچو خر در گل بماند ٭ و غالبا کسانی که در باغ صحبت و دوحهٔ صفا

گشته اند و نقش خلوص بر لوحهٔ وفا نوشته هزار عبارت بعبری دانند و هزار اشارت
برمزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطری هزار باب خوانند
و از هر شطری هزار کتاب قطعه اشارتی که بابرو کنند اهل خرد + بچشم مردم دانا
هزار دیوانست + مگو که نسبت بسر عقل و هوش دیوان را + هر آدمی که بود دیوخوی
دیوانست + نه آخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین ره
شکایت و با اینهمه بغایت غریبست که مسئول نیابی و مامول ندانی فاجر گفت
ای ماه دو هفته اکنون من نیز ماهی تمام هست که چارهٔ کار میدانستم و اظهار آن
نمیتوانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در
لیلی تا فسق با خیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حال شان پیدا بود در کوچه
پنهان شد قضا را تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند در بدنش زد
تا جانش بر آمد اتفاقاً در همان شب و زدی چند بخانهٔ تاجر رفتند و دختر بمدافعت
برخاست شمشیری بر سرش زد از پا در آمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود
بجاروب نهب رفتند چون شب سر آمد و روز بر آمد فاجر بخانهٔ تاجر رفت تا فارغ البال
مال را صاحب شود و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید برداشت
و بحجرهٔ دختر رفت و صورت حال معلوم کرد مقارن اینحال همسایگان تاجر را در کوچه
مجروح دیده و قالبش بی روح بسرایش دویدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را
با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته پهلویش خستند و بازویش بستند و تمامت
اهل محله بر صورت آنحال مجله نوشتند و بحاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را
سنگسار کردند قطعه مرد غدار ای پسر گرگیست + که مصور بود بصورت میش +
آخر از وی رسد بدوست گزند + نوش مهرش بدل شود با نیش + جای درمان
کچکت زند برو رو + جای مرهم نمک نهد بر ریش + لیک هر بد که او کند با غیر + در نهان
او بدی کند با خویش + از پس یک بدی که کرد بدوست + باشدش صد هزار بد در پیش +
حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی

سرتش بچرخ در افتاده هشیاری که بادی لاف مجنت وباری میزد بدو برسید و
از وی پرسید که چرا بخانهٔ خویش نزوی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گرد من بیگردد
و خانها می بیگانگان بگان بگان در گذرست انتظار دارم تا چون در خانهٔ من پیدا
بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم **قطعه** کاهل سست رای سست نهاد + تخم نا کشته
کشت میخواهد + پای ننهاده از سرای برون + سیر و بر و گلشت میخواهد + بی ریاضت
هوای حور ببر + بی ریاضت کنشت میخواهد + **حکایت** سفیهی را حکایت کنند که
پیکری سهمگین و منظری وخیم داشت **مثنوی** رخ غم فزایش بدانگونه زشت + که دوزخ
بر او نمودی بهشت + رخش زشت و دل ساده از مکر و ریو + رمان خلق از و چون
ز لاحول دیو + آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هرکجا در آئینه دیدی عکس خود را
گمان شخص دیگر کردی **قطعه** ای زشت در آئینه ببین تا که بدانی + از دیدن
روی تو بمردم چه گذشته است + بر لوح جبین تو مگر پنجهٔ تقدیر + با کلک قضا آیت
ادبار نوشته ست + شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانهٔ او رفتی و در آئینه که
در انجا بود بی اختیار نظرش افتادی روزی با خداوند خانه معرض گرفتن آغاز نهاد
که این مرد اجنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت احمقی ست چون تو
الا آنکه او اصل ناقص است و تو فرع کامل **قطعه** احمقا عکس یک جهان خر را +
در رخ زشت خود معائنه بین + گر زمین باورت نمی افتد + خیز و رخسار خود در آئینه بین
حکایت بار خدایا گوئی دل حسودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب
بملامت من گشوده و مرا بلا قیدی متهم داشته بودند یکی از دوستان جانی
بر آن حالم وقوف داد چون آن سخنان شنفتم سخت بمقتضای طبیعت بشری بر آشفتم
و باز با خود گفتم که حبیبا آنچه حسودان گفته اند اگر درست است وازتست ترک گو و اگر
ور ایشانست وازایشانست ترا چه افتاده که تبرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان
گواهان عدل اقامت فرمائی **قطعه** ای دل چو تبرا کنی از عیب حسودان + بگذار
وران ورد که وارند بمیرند + چون نیک نشدند از خود و از عیب خود آگاه نشاید

سلہ
ہیچ کلفت
دسطر ۱۱
سلہ وخیم
زشت ۱۲
سلہ ادبار
ضد اقبال
داسلہ مرحمت
زحمت و منتظر
سلہ
بلا قیدی
[illegible]

پس از آن به تو دگر عیب نگیرند حکایت منظومه سائلی هر چه میگرفت از غیر به ذل
کردی بدیگران بی خبر + گفت با او کسی که این فن چیست + خود گرفتن کدام و
دادن چیست + گفت من شمع مجلس افروزم + خویشتن بهر غیر میسوزم + هم تو ایزد
شیوه جودی قاآنی + تا دل از حب مال برهانی + زر و دینار چیست در ره یار +
کوش تا جان و دل کنی ایثار حکایت بهرین سال پادشاه اسلام مدالله
ظلّ رایته عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از داعیان دولت اویم بالتزام
رکاب منصور مامور داشت و بدینعلت با قلّت اوضاع از ملازمت معذورم
تا حوالی بسطام که آنجا وزم متقدور نبود و شوق زیارت بایزیدم علّت شد اجازت
بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک
بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر به جهت حضر
تبدیل میجست گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتی چه
پادشاه اسلام خلدالله ملکه مسالی و بیش نیست که بر سریر ملک داری نشسته و
اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هر چند ملک داری نیز منوط برای حازم و
عزم جازمست لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکارتر و وجود منش
آشکارتر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فرا داشته
تا طریقهٔ عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت
است و اگر حالی ملکات ملک داری نه به وفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سان
و سیرت سلطان خلاف شان در تثبت او ظاهر گردد باندک وقتی وقع پادشاه
در نظر مردم کم شود و فتنهٔ خارجیان زیادگر دد لاجرم دوستان ملامت رانند
و دشمنان بسلامت مانند در رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت
در آنست که ترک عزم نگویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند قطعه حزم
آئینهٔ صواب و خطاست + صورت هر عمل در و بینی + اندر آئینه کن نخست نگاه
تا که بد را ز نیک بگزینی + و غالباً حکم ملت و دولت را در مینیاب اختلاف نباشد

زیرا که قائل یکدیگر اند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لا غیر قطعه عزم
باید که کار گیرد نظم + تخم ناکشته کی بروید کشت + هیچ بر خویش تا گمان نبری +
بی عبادت کسی رود بهشت + و چنانکه ابنای ملت را ملکات دینداری جز در عنفوان
جوانی صورت نه بندد که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را
ملکات ملک داری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نه پیوندد باری در طریق
یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل
نپوئی و خلاف مصلحت نجوئی و جز برشد بد عزم سخن نگوئی قطعه شاه شیر است
و عزم چنگالش + نکند صید شیر بی چنگال + هر کرا عزم نیست در خور حزم + کار روزش
شد تباه و وبال + لاجرم رفته رفته حلقه زنند + گرد آمال لشکر آجال + فی الجمله چون
آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست در دامنم زد که ترا همت در تشیید
و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت
ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه
آن بهره باشد و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بدین نصیحت
منفعتش عام گردد و چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه
کو بهر یک گام صد تحسین نمودی ماه را + گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش +
گو برافروزند شمعی تا ببینی راه را + گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه + زین عمل
در پرده دل ره دهند اکراه را + ماه را تحسین کنم زآنرو که بی اکراه خلق + هم گدا را
ره نماید نیم شب هم شاه را + گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند در انجاح این مسئول
هیچ مضائقت نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را بعضی ناپسند افتد
و تلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت نا ملائم است زیرا که ابنای
زمانرا همت بر این خصلت مقصور است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را
بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنریست در عیبش بکوشند تا عیب خود
بپوشند و هر کجا بی هنری روی دهند و بازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند

وپهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بیهنر را مایهٔ تضییع قومی صاحب هنر دانسته راستگوئی
صیادانند که بکبوتر مردهٔ باز زنده صید کنند والحق نیک غافلند که پردهٔ دیگران بدرند
تا پردهٔ خود نگاه دارند گفت علم الله راستگوئی لیکن باب سخن باقیست گفتم کدام است
گفت سخنان خلق نگفتن واز بیم باطل نهفتن موجب فساد حزم خردمند و منافی عقل
خداوند هوش است مثنوی بر حکیمی کو سخن راند ز حق + عیب نبود از حسودان طعن
ودق + زانکه از تایید خلاق جهان * آن نماند حق بماند جاودان * الحاصل چون
زیاده اصرار کرد باستخفاف اماثلش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد عنقریب
نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود قطعه از نصایح بگوش و هوشم عقل + هرچه گوید بدیگران
گویم + تا که عقلم بگوش میگوید + زشت باشد ز دیگران جویم + حکایت با آنکه
سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمة گذشته بازم گمان میرود و هفته
پیش رفته و میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله وندانی که تا غایت
امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام
واینک از آنهمه یکی را در عوض میراث بتو میاموزم بیت یک نصیحت کنم امروز بگیر
گوش کنی + نفس دزد است مبادا که فراموش کنی + گفتم کدام است گفت آنکه تا توانی
با اهل نفاق راست نگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه بترسم که عاقبت خداوند
بدان راست باز خواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدا اند و خدا دشمن خویش را
دوست ندارد قطعه هر که با دوست دشمنی دارد + تو از و دشمنی دریغ مدار * چون بود
چو شفقت عنایت دوست * هیچ پروا ز تیغ و تیر مدار + اتفاقاً چندانکه با اهل آن
طائفه راست گفتم پند پدر را استوار تر یافتم وجوانان را دولتی بزرگ و ذخیرهٔ نیکو
که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک و بد آن کا تحقیق بدانند و تجربت
بردارند لاجرم هر پندی سرمایهٔ عمریست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان
بآنی در آموزند قطعه پند پیران بجوانی گوش دار + پیش از آن کت رنجها آید به پیش
سعی کن تا مرهمی آید بدست * پیش از آن کت دل تبه گردد ز ریش * دیده فرصت

کاول از بغل + پنبه را بیرون کند آنگاه نیش + حکایت درست ندانم کی
و کجا بود وظن غالبم آنست که بدار الخلافت در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند
تماشا را پیش رفتم فراشی بر طرفی رویم طپانچه محکم زد و طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجیب
بیکاری و غریب بیعاری گفتم تامل این هر دو بیکبار چون کردی گفت از آن بیکاری
که بازیچه عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته و از آن
بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چاپلوسی پیش گرفتی تا مگر در تماشای
این جشنت مطلق العنان دارم حالی دستش بوسیدم و تمامت عمر بهیچ مجمع سرور
مرور نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور قطعه ایدل اندر پی نشاط مرو + که از دو
صد هزار غم خیزد + طالب عافیت بدهر مباش + که از آن عافیت الم خیزد + حکایت
مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بخیاطی بردی
و اجرت را نقد ناسره بدو سپردی خیاط از آنجا که اهل حال بود بدانستی و نگفتی تا روزی
خیاط بمهمی رفته بود آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد داد وی بشناخت و با مرد
بمنازعت برخاست حالی اوستاد برسید و صورت حال بدانست از آن مرد عذر خواست
و شاگرد را نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیه قلب خود بنقد
بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد
معاملت است و او را با من این معاملت و سخت بترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا
کند و نقد همتم بر محک آزمایش روا نماید قطعه نقد گو پاک باش و گو ناپاک + که من از
هر دو پاک شستم دست + چه کند صد هزار گنج گهر + هر که را یک پشیز همت هست + یاری
تا چه افتاده بود که بوته دل بر آتش ناصبوری گداختی و بصیرفیان بازار تسلیم که
بازار خاطری رضا نداشتند التفات نکردی قطعه همچو خیاط بیوقوف چرا + ای پسر
گز نکرده پاره کنی + جهد کن تا مگر بوصله صبر + هر کجا پاره ایست چاره کنی + حبیبا آن
خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده و پاره هاسی دل را
با سوزن بلا رفو نموده جامه انقباض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر

برشتهٔ قناعت و دوخته اندر راستی اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر
چنین دستی داری از آستین برآر و اگر خود چنین دامنی بخود گمان بری برکمر زن
نه آنکه بلوم لایمی و ادراک ناملایمی چنان سر از جیب مکافات برکشی و بعناد برخیزی
که گوئی تهمتن بخون سیاوش برخاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون
از ارباب زیاده دنیا خشونتی بینی نهانی مدح کن و عیانی قدح در باطن دعا کن و
بظاهر نفرین تا بدعا بدایت یابند و از نفرین نفرت کنند قطعه لعن را بازگونه‌ئی بیند
تبه کاران چو شب روند براه * تا بدانگه که روز روشن شد * کس نگرود وز راز شان
آگاه * حکایت یکی از دوستان گفت که چیست که هرگاه از امور دنیا مشورتی
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تار
آن راه را بسلامت رفته و چون رفتارت بینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب
همیشه از دنیا بی بهره نباشد گفتم غالباً علت همان دانستگی است که درین راه چیزیکه
بکار آید ندیدم قطعه مرا تحمل جور زمان بباید کرد * که عار آیدم از دست دون قفا خوردن
بلای تیره قناعت کنم معاذ الله * توان چو آب ز سرچشمهٔ صفا خوردن * غنی بخوان
گدایان کے التفات کند * که ننگ آیدش از سفرهٔ گدا خوردن * طبیب شهر که
هر خسته را دوا بخشد * نه لازم است مر او را چو او دوا خوردن * لاجرم اگر ضرورتی
پیش آید دو روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود
سر خویش گیرم و هم آن زبان را که چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار صورت
بندد یکی کفارهٔ گناه دادن و آن دیگرے خرمن علاقه بر باد دادن تا مگر نفس را
جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که
مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا
گریزد چه عادت نفس آنست که چون پناهی نه بیند بخدا پناه برد و از فرع خلق
بخالق اکبر التجا جوید قطعه نفس کافر بود ضعیف نهاد * نیک با مردمان بیامیزد *
چون از ایشان ملامتے شنود * از فرح در خدای بگریزد * حکایت یکی جامه

بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد غدر آورد که جامهٔ نیلی درخور ماتم زدگانست و من این رنگ را بفال بد دانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت ای بس نیکو گفتی هر رنگ خواهی کن مگر چندی بران برآمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضا کردی جامهٔ خویش نمودی صباغ نیز رنگی تازه بنیاد نهادی و او را برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بهر رنگ پس ده و از هر رنگ بس کن که یک جامهٔ ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه را گم کرده بود و اینهمه عذر بجهت آن می آورد لغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامه ات را در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که بجان من هر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن که حلالت نکنم قطعه یاری ای دل ببر عشق مگوی ☆ ترک هر چیز و هر که خواهی کن ☆ وانکه اندر جهان ببازی عشق ☆ شاهی از ماه تا بماهی کن ☆ قطعه ای دل که هر دم از خم فکرت برآوری ☆ صباغ وار جامهٔ امید رنگ رنگ ☆ سهل است هر امید که داری بروزگار ☆ جز رنگ این هوس که کنی در جهان درنگ حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت نیامد و از هیچ چیز چنان غیرت نگرفتم که وقتی خواجهٔ بخیلی را بر سفرهٔ فقیری یافتم که برغبت تمام لقمه های گران برمیگرفت و بهر حمت خاییدن فرو میبرد چنانم بخاطر است که فقیر لقمهٔ بیش نخورده بود که بخیل سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت لختی نگذشت که غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوائی را بقتل رسانیده و بحکم بدیعت رفته بخیل را بتقاضا گرفته اند بیک چون گل شگفتم و گفتم الحمد لله پسر بینوائی که بر گلوی بخیلی رود و بیت خوفی نوشته اند قطعه مال مسکینان بحکم کردگار ☆ خون شود تا چار در کام بخیل ☆ هم بدان صورت که از فرمان حق ☆ در گلوی قوم قبطی آب نیل ☆ حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول و بیدم موجب ملالت پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده روزی آماده است گفت از کجا گفتم از انجا که هنوز زبان

بفضول سخن باز نکرده بودی و در مضیق رحم مادر جا داشتی هر روزت میرسید ای احمق
مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر او واجب شود که از
عهدهٔ اقرار برآید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید و ما من دابة فی الارض
و لا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت است
این نفس غدار * که هر روزش دهد روزی خداوند * ولی هرگز چو کافر نعمتانش *
نباشد دل بشکر و دست خورسند * گفت ای عزیز راست گفتی ولی من درین بلد
غریبم و کسم نشناسد و اینهمه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است
گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلادت تو تا بحدیست که در
نکردی و ترک فضولی نگفتی باری چون تو خالق خود را نشناسی جای آن دارد
که خلقت نشناسند و مثل تو بمثل آن ابله ماند که از فقیری سوال کرد که درین شهر
متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر باره پرسید
همان جواب شنید باز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر بتنگ آمد خواست ابله را
بجوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانهٔ ما منزل دارد
و بعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که
حال راست گفتی و اصرار من بدانجهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت در وی
نظر کرده گفت زهی بی شرم که خدا از گبر کمتر گیرد قطعه نفس کافر نعمت ما را نمیدانم
خدای * فطرت از فولاد و آهن کرده یا از روی و سنگ * وعدهٔ تکذیب خلقش سرخ
چون لاله سرخ * نعمت موجودش دل کند چون غنچه تنگ * قطعه شکر دشمن عیشند
نکو ای دل * چون رسد روزیت ز سفرهٔ دوست * صبر بر جور مردمان داری * گر
درندت بتن هزاران پوست * و امتحان خدای در حق تو * راست گوئی حدیث سنگ
و سبوست حکایت یکی از لشکریان را شنیدم ابرهٔ قبائی بخیاط برد استاد
مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت اگر از یکی بیشتر شود گفتم آری
اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی دو قبا بآسانی کند مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید

دیگر طمعش بجوش آمد گفت ای اوستاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت
اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چهار قبا و زیاده نیز ممکن است سپاهی
تکسمه بقچه خیاط داد و گفت ای اوستاد سپاهیان را چندانکه جامه تنگ تر و کوتاه تر
است در میدان رزم چست تر و چابک تر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و جیب و
و اندازه و تنگی و کوتاهیش باهم درست باشد ازین یک ابره ترتیب دهی این بگفت
و برفت پس از هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازه لعبت طفلان
در پیشش فرو ریخت مرد سپاهی چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده بر روی استاد نظر کرد
گفت این قباهای خورد باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد
نگفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است لختی زحمت کشید
بشمارید اگر کمتر باشد باز خواست فرمائید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست گفت
نیک تامل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای اوستاد ظریفی
تا چند دانم قباست لیکن بغایت تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز گناه من نیست
چه مگر گفتم تنگ و کوتاه شود و گفتی جامه سپاهیان چنین باید خود دانی که ابره که یک قبا
از و بصعوبت در آید چون پنج قبا شود ازین بزرگ تر نخواهد شد قطعه از کاسه آشی که
بیک فلس خریدی * خواهی که همی اطلس و سنجاب بر آید * از قطره آبی که مگس را نکند سیر
خواهی که همی رود و سیهاب بر آید * قطعه راستی این حکایت از سر صدق * کار بازرگانان
ماند * اهل سفله کز سخافت رای * نظم یک خانوار نتوانند * چشم دارند همی جهان او را
سپهر چندین هزار گردانند * حکایت سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی
که با من سابقه خصومتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدل
آغاز نهاد که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان
پیوستی گفتم بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا میفرماید از ایشان استنباط
نکردم قطعه فلسفی گوید ازین افزون نباشد در بهشت * کاندرو کس را نباشد با کسی
جنگ و جدال * من غلام اهل حالم که لب بر بسته اند * با خیال دوست چون اهل بهشت

ازقبیل وقال حکایت وقتی یکی از همنفسان گفت حبیبا چرا خداپرستان خودرا از
نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خداپرستان دو صفت
دارند بوجهی کریم اند بوجهی بخیل اما از آنجهت کریم اند که سرمایهٔ هستی بدوست سپارند
و از آنجهت بخیل اند که سر دوست از هر که هست پنهان دارند قطعه با هرچه در زمانه
کسی را تعلقی ست * پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه * دانی که سنگ سرمه و
بیخ گیاه را * دارند از تعلق خاطر چسان نگاه * ور هرچه احتجاب و بخل همیم ورزد *
اهل جهان نگاه ندارند خاک راه * غالبا موجب بخل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد
بر هرچه علاقهٔ محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هرچه کمتر از و چشم پوشند
قطعه خوشوقت آنکه در نظر همتش جهان * در عشق دوست با کف خاکی برابر است *
خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست * در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است *
حکایت زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده ببازار و برزن میگردانیدند
و از هر گوشه چندین هزار نفس تماشا بر وی گرد آمدند در ان میان فاحشه را نظر بر زنی
افتاد که با وی سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل را
نقل محافل کنی و پیرایهٔ سخن بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را
بین که با هزار گناه * خویش را از اهل حال میداند * هرچه بر وی کمال عرضه کنند *
سر بسر را خیال میداند * حکایت رمالی در علم رمل و اقبال سرآمد بود و جنبی ضمیر
هرچه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خرزهٔ خویش بدست گرفته
بود و گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن در دست من چیست
رمال قرعه بینداخت بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری
چیزیست دراز و میان خالی که رگهای سخت و پیهای قوی دارد و فرود آن [illegible]
دو انگشت سوراخی ست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده
قطعه آن شیخ ریاکار که بر دوش فگنده * چون اهل صفا خرقهٔ تقوی و کرامات *
این بس که بدیدیم و شنیدیم کزین پیش * میکرد شد آمد بسر کوی خرابات حکایت

روزی نشسته بودم که خادم دوان دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان جای
نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود
مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد حالی
نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این چه میکند گفت گوز پامال
میکند **قطعه** سخت پامال میکند جاهل * عیب خود را بغیبت دگران * عارفی کو که
عیب مردم را * نیک باشد بچشم دل نگران * **حکایت** یکی پیش فقیهی رفت که خانه را
بیت الخلا نیست رو بقبله و انمعنی در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون
بر منبر نشینی قدری میل کن **بیت** گر روی بقبله است ترا منبر زود نشست است * نیکو
از آن اندکی از میل تمامی **حکایت** در شکیبن که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود
بغایت عجیب و نیکو اندام **مثنوی** تو گفتی که از تخمهٔ رخش بود * کش اندام نیاب و
روان بخش بود * برفتن چو باد و بجستن چو برق * همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق * ببالا
چو اسپان نجد * ز زیبائی خود و مادم بوجد * و این فحل تا بحدی مشهور بود که از سایر
رستاقات هر کرا مادیانی بود بدانجا بودی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از
آن گروه راهواری بدست افتادی ببصرهٔ دینار از دست ندادی و خداوند فحل قانونی
معین نهاده بود که تا ابرهٔ قبائی نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیاده
از یک دفعه فحل را ارسال نکردی و همانا که چون زنان رماده موجود و فحل نادر الوجود
بودی **قطعه** دختر معنی ز خاطر بکر زاد و بکر رفت * وین عجب نبود که باشد در جهان
قحط الرجال * هم مگر بکر سخن را بعد ازین قاآنیا * در حجاب طبع بنشانی چو ربات الحجال
وقتی مسکینی را مادیانی بود بشکیبن برد و نخست ابرهٔ قبائی که از طریق گدیه تحصیل کرده بود
بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را بیاوردند و مادیان را بروی عرضه کردند فحل بیاد
دیده و دوانی دستها بر داشت و خروشیدن آغاز نهاد و پردهٔ بینی باز کرد و ارباب
حل و عقد پیش دویدند و مادیان را در بر فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته
و کوفتهٔ راه بود در مقام منع که مقدمهٔ تقاضاست بر بنیاد چه حکیمی گفته که اصل حکمت

درلکد انداختن ماوبان وانتعاشش دراول حال است که لختی نشیبن مخمل فرونشیند وقضیبش سرکشی فروهلد تااندکی سست شود وتطبیقش باموضع مخصوص درست آید والعهدة علی الراوی قطعه حکایتی که کس ازقول دیگران گوید ✤ اگرصواب بود ور خطاست معذوراست ✤ حدیث کفرکسی گرزدیگری شنوی ✤ مخوانش کافرکزرسم مروتی دوراست ✤ فی الجمله آهنگ ماوبان کرد ومیل مستقیمش میل مرکز نشناسد بر نمود چه درینکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست ع فارسی گوگرچه تازی خوشتر یعنی ایرفحل بمحاذات کون ماوبان واقع شد بقوت تمام درسپوزید وچند انکه بیخ بر خاستنا منفید نیفتاد وبعد ازفراغ خداوند ماوبان باراه رفته وکون دریده ماوبان ملوط مجروح راپیش انداخته بسمت خانهٔ خویش روان شد وشرمناک سربزانده واین رباعی میخواند رباعی گرچرخ جفاکرد چه بیاید کرد ✤ ورترک وفا کرد چه بیاید کرد میخواست دلم که برنشان آید تیر ✤ چون تیرخطا کرد چه بیاید کرد ✤ اتفاقاً دیر او یکی از دوستان باوی دوچار شد پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت بقصبه مشکیبد گفت مگر مهمی واجب بود گفت آری کونی وابرهٔ قبائی بدپوش بود ورفتم دادم ودریکی بخانه میبرم قطعه گوملول ازسخن راست شوقاآنی ✤ ستم است ازسخن راست ملول گشتن ✤ چه روی پیش بزرگان چه دهی عمر بباد ✤ عین غبن است پی سود مزورگشتن ✤ چون بهر روزتراروزی مقدور رسد ✤ زشت باشد زپی رزق مقدر گشتن ✤ رنج بیجا دهی وسود نه بینی ستم است ✤ رفتن ودادن وبادست تهی برگشتن ✤

خاتمه درنصیحت ابنای ملوک پندی چند چنانکه عقلا بگویند گوییم هرکه خواهد پندگیرد وهرکه نخواهد نپذیرد نظم مابراحباب نقد جان بخشیم ✤ جنس معنی برایگان بخشیم ✤ هرکسی کان متاع نپذیرد ✤ نقدار داده بازپس گیرد ✤ پند ای عزیز مراتب امراض مملکت بمنزلهٔ مراتب امراض جسد است ومراتب سیاست بمنزلهٔ معالجات پس هرچه مرض قوی تراست معالجه قوی ترباید چنانکه بعضی امراض سطحیه وامثال آن مرتفع شود ازقبیل صداع برخی ازامراض مملکت

شه دیدن

قرض دادن

ارزان دهند

تہدید و تخویف زائل گردد و برین قیاس چنانکہ ہر عضوی بدرد آید علاج آن عضو بخصوص باعضوی کہ منشاء آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت ترا این مراعات واجبست یعنی دزدان را ببریدن دست و حسود و سعایت[1] کنندگان را بقطع[2] زبان و خواجگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره[3] را بنفی از عشیره و رؤسا طائفه را بتفریق و برین دستور حکمت اشرار مملکت شقاقلوس را مانند و مملکت بدن را و اخیار[4] مملکت بمنزلۂ اعضای صحیحہ پس ہمچنانکہ شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن ہمان علاج شقاقلوس است یعنی تا ہر کجا کہ سرایت کرده قطع لازم است و الا شخص مملکت بہلکت انجامد چند حواس ظاہر و باطن بمنزلۂ دیده بان عضوند کہ ہر یک را فائده علیحده و شغلی علیحده است چنانکہ حاسۂ[5] بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسۂ سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و برینقیاس ہر یک عملی مخصوص دارند کہ آن دیگر را دران مدخل نیست چنانکہ گوش بشنود و چشم ببیند و برینقیاس پس در اطراف مملکت دیده بانے از پی ہر عمل کہ قوۂ آن عمل و ادراک آن عمل در و باشد لازم است و چہ عادل بادشاہی باید کہ درینباب پیروی خدای عز و جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظہ فرماید کہ کردگار درین شخص قوۂ کدام عمل بیشتر نہاده مثلاً اگر قوۂ تقریر دارد و ادراکش بیشتر است برسالت و سفارت نگمارد چہ اگر جز آن لیاقتے داشتی خداوند فیاض کرم کردی و برینقیاس ہر کس را ہمان عمل دہد کہ خداوند عالم عز و علا آنرا داده مثلاً مردمان شجاع و تیز مغز کہ باید بر دشمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت نفرماید کہ منشاء فتنہ و فساد شوند چنانکہ ہر یک از دیده بانان[6] را چون منقصتی روی دہد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب باشد ہمچنان دیده بانان مملکت را چون منقصتی افتد اصلاح واجب گردد و گاه باشد کہ اصلاح نپذیرد و لکن مراقبتش لازم است و برینقیاس چند کسانیکہ ظرفا[7] را و شوخی بسیار کنند یا بنہایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری

[1] سعایت بدگوئی
[2] قطع بریدن
[3] عشیره اہل و قبیلہ
[4] اخیار برگزیدگان
[5] حاسہ حسی
[6] نقص عیب
[7] بیباک ...

نشاید چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید بظرافت
و شوخی حمل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان را بیم شکستن
و بستن نباشد و دور نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند
و در مخالفت همزبان شوند و در وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود **مثنوی**

کسی را که شد حکمران بر سپاه * دو خصلت همیداشت باید نگاه * عتابی نهان اندرو
صد خطاب * خطابی نهان اندرو صد عتاب * بهر نوش او نیشها جانگداز * بهر نیش او
نوشها دلنواز * بیک دست شمشیر زهر آبدار * بیکدست دریای گوهر نثار * بخلاف
وزیران و صدور که هر چه تواضع و وسعت خلق شان بیشتر باشد قضاء حوائج و تألیف
قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند پند پادشاه نه چندان ظریف
و شوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند و نه چندان معبس و مهیب
که دوستان عرض حوائج نتوانند چه این هر دو صفت اندک منقصت آرد
پند پادشاه سفرا و ایلچیان را احترام نماید و نام پادشاهی که مرسل ایشانست
چندانکه خصوصیتش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تألیف شود و سفیران را بمال
بسیار و تملق خوشنود دارد که این هر دو در هر مزاجی سازگار است و بقول حکیمی
مرکب القوی است و چرا نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق
که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجوبهٔ غریبی است تو گوئی شاهدیست
که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه جد و جهدی که دارند از پی
اوست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب را هر یک داعی علیحده گذارند سلطان
گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طبیب گوید
معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جائزه ام منجم گوید تقویم
کنم و حق النظر چشم دارم و بر همین قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان
و امارد و فواحش حق الفلان و البهمان **مثنوی** بغیر از مال کس را نیست کامی *
ولی هر یک برو بنهاده نامی * نیاز و هدیه خوانندش فقیران * خراج و مال گویندش امیران

امیران * غرض نامش بهر جاه و بهانست * طراز محفل و نقل بیانست * بقصد تا بشر
اگر خوانند اگر نیست * چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست * ونعم ما قال القائل بیت
عباراتنا شتی وحسنک واحد * وکل الی ذاک الجمال یشیر * باری پادشاه لازم
است که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید لکن نمایش و اظهار آن در
لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آن حرکات را حمل بر ضعف
و سستی پادشاه نکنند که آن معنی موجب جرئت و جسارت ایشان گردد و چند بر سلطان
لازم است که هر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان
و ملایم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاه اند و ملایمت
زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید را گویند
که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیرخواهی
است اگر در مطاوی عبارات خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را
چه باشد که در لباس ملامت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن
اشتیاقی نباشد نه بینی که خداوند عزوجل فرماید قولهم قولاً لینا مثنوی سخن گفتن
خوش است اما بآرام * بآرامی فتد نخجیر در دام * مگو قطعاً با کس سخن سخت * اگر
خواهی نیفتد در خطر بخت * ولی با اهل دنیا سخت گو باش * چو خنجر تیز دم چون گل
دو رو باش * مبادا از نرم گوئی رام گردی * ز هر دانه صید دام گردی *
چند پادشاه را در ارتکاب محرمات از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج و امثال
آنها دو خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل ظاهر
و رسولان و منهیان ایشان که وقعش در نظر آنان کم شود و عوام بدستاویز آن
معاصی با خود سهل استان کنند و از متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک
هنگامه کار بزرگ گردد چند پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند
شآمت اشرار را در حضور اخیار بی قبول شفاعتی بقتل و سیاست برساند و باطراف
ممالک خویش بر تبلیغ فرستند تا اهالی هر مملکتی مآل عاقبت خویش را بدانند و اخیار را

از معصیت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل
رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شود عیاذاً بالله پادشاه را در عداد
طاعون و وبا که مضرتش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق
نداند دانا * خواه از نکهت گل میرد و خواه از دم تیغ * عمر فرمانده ایران بسلامت بادا
که کس از وی نکند جان و سر خویش دریغ * پند پادشاه باید که علی الدوام لشکر یا
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنای عاجل ترک احتیاج
آجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست در اد
و راتبه لشکریان نگاه نه دارد و ملک را از وجود لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی
ناگهان از جای سر بر دارد و در آن وقت تدارک دست نه دهد و از کلام حکیمان است
که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار * نه دهد
نظم نا شئی و کوس دگر * چون در آید بحجره عزرائیل * چه کند کاسه فلوس دگر * پند
پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نه بیند عقوبت نفرماید چه عامه
انجمنی را بتلون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید
که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان سخت نگیرد
بلکه رسم تجاهل نگاهدارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است
موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و دهشت شود
و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک شود و چاره این عمل چنان
کند که زیردستان را بامثال این خیانتها عقوبت کند تا زبردستان پند گیرند
و من بعد بترک آن عمل گویند لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود پند پادشاه باید
مناصب پدران را برسم میراث به پسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ
کشته شوند واگذارد تا زندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیاناً استحقاق نه بینند
مناصب را اسماً بدیشان مفوض دارد و رسماً بجمعی دیگر که مربی آنها شوند و در سر حال
چه دادن مرسوم و ادرار و چه منصب هیچ چیز دریغ ندارد پند عمال را بجای خیانت

گوشمالی لازم است لیکن هرچند آنکه از کار باز مانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان
قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت افتد پند پادشاه با دشمن قوی مدارا
کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد
و بمدارا و دوستی دشمن اعتنا و نظر باید چون او نیز همچنین مراعات کند و حکیمان گفته‌اند
که پادشاه غالب و دهقان جوان را ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که
در نواحی مملکت است خاربن را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند
باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه باید
هرچند گاه لشکر را بتحقیق باز رساند تا نورسیدگان را که بسر حد رشد و کمال رسیده اند
نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند
معزول دارد لیکن جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشین
که بکار آید نباشد او را وظیفه واجب او را در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تا موجب
دل گرمی جوانان شود قطعه بوستان پیرا بهر یک چند گرد و گرد باغ ٭ تا بر آرد گر
گیاهی بنگرد زار و ضعیف ٭ تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت ٭ گر درختی بارور
بیند ز بی آبی نحیف ٭ پند سرکرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت
دوم اصابت رای سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید
باید که دو سه شی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آوازه دراندازد و بحسب ظاهر
اطراف و شوارع آن طرف سوال فرماید لیکن در باطن تهیه طرف خصم کند و گاه
بسبیل ندرت آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیه
اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گوئی با دشمن برابر است تا اعیان
دولت را حالت منتظره نماند سوم آنکه هر روز لشکریان را بمزید خلعت و انعام
مشعوف و مسرور دارد چهارم آنکه از حراست لشکر دقیقه تغافل نفرماید که فتنه
در وقت اجتمعی لشکر مستعدتر است از سایر اوقات چه باندک صفیری برخیزد
و تا مدتی بسیار نخسبد لاجرم باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا

لشکریان تیر رسند و حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید
حلیم و شجاع و کاردیده و کارآزموده و سالخورده باشند نه آنکه تیز مغز و نادان
و بیکار و خوردسال باشند که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز
از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که از حال او خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن
مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال
و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
هشتم اگر ناچار کار اولی موجب تفرقه آخر شود چند آنکه بجمعیت و نظام جنگ
کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تگرگ که روی
لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات
موجب سستی لشکر شود تا بحدیکه از جنگ عاطل و باطل آمده دهم آنکه بفتح اندک
اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در اینحال لشکر منصور
مقهور شده و نیز لشکر را ما دام که از دشمن آسوده نگردد از نهب و غارت و تاراج
بازندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خودسازی مراجعت نموده
بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکرکشی زیاده از آنست که
هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پند سه چیز است که پادشاهان را
از کار بازدارد و بغفلت سپارد اول شهوت و مجالست کواعب و اتراب دوم
حرص بجمع مال و زیادتی اسباب سوم مداومت قمار و شراب پند پادشاه باید
که کار بزرگ بر دوش خوردان ننهد که دراز گوش بار فیل برندارد پند پادشاه باید
که خانه مردم نیز دل ننهد که خدا همین معاملت کند پند دخل سرچشمه است و مخارج
جوئی چند که آب سرچشمه در آنها جاریست و لاشک چون سرچشمه مسدود شود
جویها خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند پند
پادشاه باید وضیع را بشریف نگمارد که نیز بار خدا همین معاملت کند پند خرج
باندازه دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه آنچه بغایت

تا معقول است که بار در پیش قدم و بارگیر در حیز عدم باشد. قطعه الا ای آنکه خرجت
هست موجود * بکارت می نیاید دخل معدوم * شنیدستی کسی از بهر جولان *
نشیند بر فراز اسب موهوم * نگاید خلق الا در که جلق * کس موهوم را باکیر معلوم
پند پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاهدارد و لشکر را بسیم و زر که گفته اند لا ملک الا
بالرجال ولا رجال الا بالمال پند پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد
ماند و چون خزینه آباد بود لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون
کشور آباد شود حوزهٔ ملت آباد ماند و چون حوزهٔ ملت آباد شود خدا و بزرگان دین را
خوش آید. لاجرم بآبادی دنیای خویش عقبای خویش را معمور خواهد داشت
پند پادشاه باید بسخن سخن‌چینان اعتماد نکند پند پادشاه باید غریبان را
نراند و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش خواند و نوازش کند پند پادشاه باید اهل
دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید پند پادشاه باید از خدا غافل
نماند تا خدای از وی غافل نباشد پند پادشاه باید هیچ حکمی جز عدالت نفرماید
که الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم و من گفته ام هر آتشی بنفس باد تیزتر
گردد مگر آتش ظلم که بباد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه باید تواضع کند
و تکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیا است و تکبر صفت اشقیا و من گفته ام اهل تکبر را
در نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع را
نطفه پاک است چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود پند پادشاه
بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در شکارگاه کمین کرده
شفقت انداخته اند بهر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان تر بهتر پند
پادشاه باید وارثان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان بجان و کاردشان
باستخوان و غافل چون پروانه خود را بشمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه
بسوزد شاید شمع وقتی خاموش شود پند چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب
معارضه اضداد است نظام مملکت نیز بی تکافو اضداد صورت نه بندد پند

چنانکه امراض طبیعت از غلبهٔ اخلاط است و چندانکه اخلاط قوی‌تر مسهل و منضج
قوی‌تر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبهٔ اشرار است و لازمست که
منضج مدار ایشان را از رگها و آیای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است جمع نموده آنگاه ازاله
نمایند چه پادشاه سایهٔ خدا است و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه
کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال
بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیلهٔ روزی دهد پادشاه باید هر یک را
بوسیلهٔ منصب و ارجاع خدمات چند که لائق حال هر یک باشد روزی دهد چه
چنانکه خداوند ستار است پادشاه باید گناه بندگان را استاری کند تا وقتی که خود
پردهٔ خود بدرند و اصرار کنند مستوجب عقوبتها گردند چه چنانکه خدا امین است
باید پادشاه امانت مردم نگاه دارد یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق
افتد که بدین واسطه مردم باهم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم
از وی بپوشند و بنائی در تخریب کار بکوشند وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع
سود نبخشد چه چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کرم پیشه باشد تا موجب تالیف
قلوب شود چه چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قدرت
عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد پادشاه باید صدیق
و زندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بمرحمت خویش مشمول دارد چه
پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان
شود و از خصائص عامه یکی آنست که صفت جبریان دارد یعنی نیک و بد را
بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد
فرستند چه پادشاه باید آنان را که بتلوّن مزاج معروف اند مدخل ندهد که وثوق
مردم کم شود و کینهٔ پادشاه در دل گیرند چه شحنهٔ مملکت مردی مرکب القوی باید
که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلائق کند و هم جانب اغنیا
و اعیان دولت که بلهو و لعب مشغول اند نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را بعیبی گیرد

ازو منقصت خالی نیست یا درحضرت پادشاه سعایت کنند تا اورا معزول دارند
وکسی که هم مشرب خود باشد منصوب سازند آنوقت ناموس خلائق بکلی از میان
رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود وسخن ایشان التفات نفرماید
کینهٔ پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جائز دارند پند پادشاه باید
در وقت غضب و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواند چه بسا باشد که بیش
از گناه عقوبت فرماید پند پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و
بالعکس تا از قیل وقال آندو طائفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه را
از سلک خود داند پند پادشاه باید اگرچه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست
نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج
مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که ایمن تر است بخود نزدیکتر دارد پند
پادشاه معتمدانی که بسفارت فرستد کم اوضاع و پرطمع نباشند والا فریب خورند
پند پادشاه باید ذخیرهٔ ظالم بگیرد و هدیهٔ مظلوم بستاند که این هردو خالی از مصلحتی
نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدراز کشد پند آنانرا که پادشاه پیش
از سلطنت رعایت میفرمود پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت
دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسائل دوستان را پس از ارتقا
بمعارج سلطنت چنان مینوشت که پیش ازان و چندانکه ارکان دولت منع کردند
جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان
شود اگر ما امروز مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و غدر کرده باشیم پند
ثغور مملکت بمنزلهٔ اطراف جسم است که افاضهٔ روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون
طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشانرا منقصت افتد پس لازم است که
پادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید پند چون عضوی ضعیف باشد نخست
مرض بدانجا گراید لاجرم چون باهل مملکتی یا طایفهٔ ظلمی رسیده باشد رعایت آنان
پیش از دیگران لازم باشد پند پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را